ویرایش دوم

جلد اول

رمان

از زبان شرارت

نویسنده:
پریسا حسین پور

مقدمه‌ی ویرایش دوم

طبق تاریخی که توی آرشیوم قادر به دیدنش هستم، حدود یک سال و دو ماه از انتشار جلد اول این رمان میگذره. زمان کوتاهی میگذره؛ با این وجود، اتفاقات زیادی رخ داده و چیزای مختلفی رو تجربه کردم. فضای این کتاب، در نظرم خیلی کهنه شده و دیگه شباهت زیادی به اتمسفر فعلی افکارم نداره.

بعد از این کتاب، خیلی سعی کردم که چیزی مثلش رو دوباره بنویسم و ایده اش رو گسترش بدم ولی هیچ کدوم نتونست، حسی که از زبان شرارت، درونم زنده کرد و زنده کنه. از زبان شرارت، پر از داده های غیر قابل پیش بینی بود و توی سیر زندگیم، یه چیز جدید به حساب میومد.

طی این مدت، سراغ مطالعه ی مفهوم ابعاد رفتم و با چیزای جدیدی آشنا شدم. ابزارایی که کمک میکنه نه تنها آزمایش یا شبیه سازی هایی مثل این رمان رو بسازی بلکه حتی نتایجش رو کنترل کنی و با اتکا به نتیجه ای که انتظارشو

داری، شبیه سازی رو طراحی کنی تا بتونی مفهومی که توی ذهنت هست رو منتقل کنی.

طی این ویرایش، صرفا سعی کردم تا جایی که چشمم خورد، ایرادای نگارشی رو برطرف کنم. با این وجود، فکر کنم آخرین ویرایشی هست که برای این رمان انجام میدم؛ چون دیگه محتواش برام جالب نیست و صرفا خاطرات بدی رو به یادم میاره.

مقدمه ی ویرایش اول

در حال حاضر، حدود سه ماه از انتشار رمان از زبان شرارت میگذره و این سفر فکری، امکان رسیدن به سطوح ادراکی جدید و طرح پرسش های جدید در مورد شرارت و دلایل دچار شدن بهش رو برای نویسنده فراهم کرده. در این ویرایش، تا جای ممکن غلط های املایی رو اصلاح کردم. اما تغییر مهمی که در ادامه شاهدش خواهید بود، تغییر اسم

کتاب های تحلیل گزارشات از زبان شرارت به "ژورنال خواب" هست.

محتوای جلد یک از زبان شرارت، تغییری نکرده و محتوای کتاب تحلیل که حالا اسمش به "ژورنال خواب رمان از زبان شرارت عوض شده هم بنا نیست تغییر چندانی کنه. صرفا قصد دارم غلط های املاییش رو بگیرم و در صورتی که توی تفسیر ها با جمله ای مواجه شدم که در حال حاضر در نظرم خیلی غیر منطقی و احمقانه است پاکش کنم.

دلیل تغییر دادن اسم کتاب تحلیل گزارشات از زبان شرارت به ژورنال خواب از زبان شرارت اینه که در حال نوشتن کتاب جدیدی هستم که متمرکز به یک جمع بندی و تحلیل مفصل و کاملتر در مورد رمان از زبان شرارت هست و اسمش هم هست: بازنویسی اول تحلیل گزارشات از زبان شرارت.

دلیل اضافه کردن کلمه ی بازنویسی اینه که در جست و جو و مطالعه ی نسخه های منتشر شده سو تفاهمی پیش نیاد و از

نسخه های قبلی تحلیل گزارشات از زبان شرارت تفکیک بشه.

تحلیل هایی که پیش از این و در کتاب تحلیل گزارشات یا همون ژورنال خواب فعلی درج شده بود، در نظرم تحلیل های بسیار ناقصی بود و این نقص رو در پرسش های پرشمار و برخی سو تفاهماتی که از طرف خواننده ها مطرح شده بود احساس کردم. بهتر دیدم که این پروژه رو گسترش بدم تا بتونم از این طریق، جواب بسیاری از سوالات خودمو هم پیدا کنم و منظورمو هم بهتر برسونم.

پروژه ی دو قلو و یا فرم اولیه ی رمان از زبان شرارت، حالا تبدیل به پروژه ای چهارقلو شده. این پروژه ی چهار قلو در عین استقلال، با همدیگه مرتبط هستن. شما می تونید هر کتاب رو به طور مستقل و بدون رجوع به سه کتاب دیگه مطالعه کنید، در عین حال، چهار جزء، با الهام از محتوای همدیگه نوشته شدن و صرفا شیوه های آنالیزی متفاوتی به کار رفته که می تونه برای افرادی با سوال ها و کنجکاوی های متفاوت، مورد استفاده قرار بگیره.

در نظر من، این آنالیز ۴ بخشی تونسته کمک کنه که نابهنجاری ها رو راحت تر درک کنم و استدلال های اشتباه و غیر منطقی خودمو مورد تجدید نظر قرار بدم.

در صورتی که این پروژه ی ۴ قلو تموم شد، باز هم ممنون میشم که سوالات و نقد های خودتون رو ارسال کنید. ایده ای در مورد بازنویسی رمان از زبان شرارت در ذهنم وجود داره و این احتمال وجود داره که بعد از تموم شدن این پروژه ی چهار قلو، مجددا پروژه ی دیگه ای در مورد شرارت شروع کنم. اسم این پروژه ی جدید رو برای جلوگیری از ایجاد برخی پیچیدگی های بی مورد و مشکلات احتمالی تغییر خواهم داد اما به لحاظ محتوایی، مجددا پرسش های گذشته و برخی پرسش های جدید رو قصد دارم که پیگیری کنم. منجمله سوالی که در ابتدای شروع این سفر مطرح شد، یعنی اینکه چرا عمل شرورانه رو انجام میدیم؟

نقد ها و نظرات شما می تونه در غربال بهتر این کتاب ها بسیار الهام بخش و کمک دهنده باشه، همچنان که پیش از این هم موثر واقع شد.

فکر نمیکنم که در جریان نوشتن این رمان، به لحاظ محتوایی با موضوعاتی چندان پیشرو یا متفاوت با اونچه که در گذشته مطرح شده رو به رو بشید. صرفا بسیاری از مفاهیم و حرف هایی که پیش از این و توسط نویسنده های دیگه در مورد ذات خیر و شر مطرح شده رو مجددا و به زبان امروز جوامعی که به لحاظ فکری باهاشون در ارتباط هستم مطرح کردم. امیدوارم که در مورد مطالعه ی محتوایی که پیش روتون هست مسئولیت پذیر باشید و نگاهی نقادانه رو به کار بگیرید. متاسفانه من حساسیت چندانی نسبت به محتوایی که مینویسم ندارم و نمیتونم به شما اطمینان بدم که این کتاب، محتوایی کاملا امن و بی خطر داره.

مقدمه

تصویری مبهم و بسیار کوتاه رو به یاد میارم از زمانی که کنار یک گودال بزرگ ایستاده بودیم. گودال یا دره ای بزرگ، که شکاف یا چاه قطوری در وسطش بود. به جز من، مردمی هم دسته دسته اون اطراف ایستاده بودن. شبیه مردم فعلی زمین نبودن. لباس های بلندی پوشیده بودن و به وضوح، ارتعاشات معنوی داشتن. در سطوح بالاتر تکاملی بودن و در کنارشون حس خوبی میشد داشت. اما اون روز، خوشحال نبودیم.

تعدادی از عزیزترین و خوش قلب ترین مردم تمدن ما مرده بودن. اونها مدتی پیش، به شکل مرموزی غیبشون زده بود و ما به دنبال پیدا کردنشون به اون گودال، رسیده بودیم. موجوداتی شرور، این کار رو کرده بودن و ما ناباورانه، جنازه های پوسیده شون رو از گودال بیرون میکشیدیم. مدتی از مرگشون گذشته بود و وقتی طناب‌ها سعی میکردن جنازه ها رو بیرون بکشن، باقی مونده ی بدن عزیزانمون رو میدیدم که جلوی چشم های بهت زده و غمگینمون تکه تکه میشد و دوباره درون گودال میریخت.

هر بدنی که متلاشی میشد، فریادی از درد و اندوه، از جمعیت ما بلند میشد. انگار که اونها تکه های وجود خودمون بودن و واقعا هم تکه های وجود خودمون بودن. پشت همه ی اون اشک ها و اندوهی که تجربه میکردیم این سوال بود که کی تونسته همچین کار شرارت آمیزی رو انجام بده؟

دیروز خواب میدیدم که درون یک سیاره هستم که به یک وضعیت آخر الزمانی دچار شده بود. چیزی مثل سیل، به این وضعیت که مدتی طول کشیده بود پایان داد. دوره‌های بحران با یک سری بیماری های ویروسی و عجیب شروع شده بود و هنوز میشد جنازه ها و آثار اون تخریب و دوره ی بحران رو دید. حالا همه جا رو آب گرفته بود و بین همین آب گرفتگی، اسکله ها شکل گرفته بودن و بازمانده ها به صورت گروه های کوچک، تک نفره یا دو نفره، زندگی جدیدی رو شروع میکردن. بازمانده ها موجوداتی معنوی تر بودن و این وضعیت آخر الزمانی، چیز زیادی رو ازشون نگرفته بود که هیچ، اونها رو از دست انسان های شرور و جوامع احمقانه، نجات داده بود.

منم حس خاصی نداشتم. کنجکاو بودم که جنازه هایی که تحت تاثیر ویروس و بیماری ها تغییر کرده بودن و مرده بودن رو مطالعه کنم. از اون اطلاعات، یک سری مجسمه و چیزهای مستند درست میکردم و درون جایی مثل یک موزه میذاشتم، تا اگر کسی دوست داشت، بتونه این اطلاعات رو بعدا مطالعه کنه.

مرد جوانی به سراغم اومد و در مورد کارهایی که انجام میدادم کنجکاو شد. و بعد که براش توضیح دادم راجب چه چیزهایی مطالعه میکنم منو تحسین کرد. اون مرد فکر میکرد که مثلا انگیزه های والایی دارم اما براش توضیح دادم که: بر حسب عادت اینطور کنجکاوی هایی به خرج میدم و سرگرمی دیگه ای ندارم.

اون گفت: با اینحال کاری که انجام میدی ارزش داره و اگر امروز نخوایم مفید ترین کاری که از دستمون بر میاد رو انجام بدیم، فردا روز، به خودمون میایم و می‌بینیم که روحمون رو توی بازار مکاره ها به تاراج گذاشتیم.

با اون مرد، خورده اطلاعاتی که از این دنیای جدید به دست آورده بودیم رو تبادل کردیم. بهش در مورد سرنوشت افرادی که مردن گفتم. گفتم که به کمک شهودم روحاشون رو پیدا کردم. سعی کردم این تصویر رو به مرد جوان، نشون بدم.

روح اون مردم، به دنیای پایین تری رفته بود و ما رو نمی‌دیدن. ما برای اونها موجودات ماکرو محسوب میشدیم. اما برای ما، مثل چیزی زیر ذره بین بودن. اونها رو می‌دیدیم که هنوز هم با دروغ و حقه بازی و ریاکاری، سعی میکنن زندگی کنن و بحرانی که از سر گذرونده بودن و تجارب قبلی، تغییری درون رویه و رفتارشون ایجاد نکرده بود.

سوالی که به کرار از موجودات مشغول شرارت پرسیده میشه اینه که: چرا این کار رو میکنی؟

یا در واقع: چرا این رویه رو در پیش گرفتید؟

مشکل اینجاست که شرارت، اغلب توسط ذهنی جنون زده و در حالتی از ناآگاهی صورت میگیره و خوده موجود هم دقیقا نمیدونه انگیزه یا سوختش چی هست، یا توانایی بیان احساس

و انگیزه هاشو نداره. اگر موجود شرور میتونست به اندازه ی شرارتش، ناطق باشه، داده های بسیار مفیدی رو در اختیار ما قرار میداد.

اگر در موقعیت بازجویی و یا مشاوره با افرادی که موقتا یا دائما در حال شرارت بودن قرار گرفته باشید، میدونید که صحبت با این موجودات بعضا میتونه چقدر دشوار باشه و حتی بازجو یا مشاور رو لحظاتی به حالت جنون بکشونه.

می خوام از شما این سوال رو بپرسم که: آیا تلاش برای فکر کردن مثل یک موجود شرور کار خطرناکی هست؟ آیا فکر کردن مثل یک موجود شرور، به ما کمک میکنه تا بتونیم داده هایی دست اول تر و مفید تر و کاربردی تر رو در مورد درونیات افراد شرور به دست بیاریم؟

ما پتانسیل تبدیل شدن به یک موجود شرور رو داریم. حداقل در مورد خودم مطمئنم که طی دوره های زیادی از زندگی، بار ها عملا یک انسان شرور بودم. نه فقط مثل یک موجود شرور

فکر میکردم بلکه مثل اونها زندگی میکردم. و هنوز هم بسته به شرایط، ممکنه گاها افکار شرورانه به سراغم بیاد.

پس چرا از همین تجارب برای درک بیشتر موجودات شرور استفاده نکنیم؟

مدتی هست که به این موضوع زیاد فکر میکنم و به صورت پراکنده گاها چیزهایی نوشتم؛ ولی هنوز در مورد انجامش مطمئن نیستم. نگرانیم اینه که این تلاش، به جای اینکه داده ی مفیدی رو تولید کنه، باعث بشه که صرفا یک سری ایده های شرورانه رو تولید کنم و بشم همون دوست بدتون که پدر و مادرتون نگرانن درون جامعه، باهاش آشنا بشید و از راه به در بشید.

همچنین در مورد خودم هم مطمئن نیستم؛ چون میدونم آدم جوگیری هستم و اگه توی این افکار شرورانه غرق بشم و همزاد پندازی کنم، ممکنه توی همون نقش بمونم و کسی تن لشمو از این وضعیت بیرون نکشه.

به هر ترتیب با نام و یاد خدا این تلاشو شروع مینماییم. یک ادبیات داستانی از زبان شخصیتی که شروره. قطعا یک شرور ناطق. طبیعتا راضی کننده نیست که بیاد بگه: آه، امروز رفتم و پودیتو را کتک زدم چرا که خیلی حال میداد و بهش خندیدم یا دلم خنک شد.... این جور نطق کردن به درد ما نمیخوره. علاقه دارم فرد شرور بگه که چه توجیهی برای کارهای شرورانه اش میتونه ارائه بده؟ و قطعا، قوی ترین و سرسخت ترین استدلال ها رو میخوام.

این استدلال ها باید وزن زیادی داشته باشن. گفتن توجیهی مثل اینکه: "کان گشادم" یا "دلم میخواد" به درد نمیخوره. اینها به عنوان یک نطق، تصویرگر یک وزن زیاد نیستن. بیشتر شبیه یک استدلال خسته و پیش پا افتاده هستن که احتمالا با دروغ آمیخته شدن.

در حالت عادی، ممکنه گاها و صرفا در تنهایی، به فرکانس‌های پایینی سقوط کنیم و افکاری شرارت آمیز به سراغ ما بیاد. این افکار رو به سرعت یا کم کم، جمع و جور میکنیم تا صبح

فردا، بتونیم بدرخشیم و بدون حس ناپاکی و ضعف، مثل یه موجود نرمال زندگی کنیم.

اما چی میشه اگر این افکار رو بنویسیم؟ آیا اونها می‌تونن تبدیل به داده هایی طبقه بندی شده و ارزشمند بشن که بتونن مورد مطالعه قرار بگیرن؟ امیددارم که این اتفاق، صورت بگیره. انواع شرارت به عنوان نابهنجاری یا بیماری، ممکنه که بتونن از این طریق مورد مطالعه قرار بگیرن. به شرط اینکه تا جای ممکن با ادبیات گویا و خوبی نوشته بشن و فرد شرور، در بیان احساساتش اونقدر صادق باشه که یک فرد، در بیان احساسات رمانتیک یا تجربه اش از یک ناکامی یا درد روحی صادقه.

با توجه به حساسیت هایی که ممکنه به وجود بیاد، لازمه همین ابتدا چند تا نکته رو توضیح بدم:

اول اینکه بیان شرارت قرار نیست که مثل بیان احساسات عاشقانه، نوعی شادی یا شعف رو درون شنونده ایجاد کنه. خیال انگیز نیست. همچنین لزوما قرار نیست حس همزاد

پنداری یا همدرد بودن رو ایجاد کنه. نمی تونه حس دلسوزی ایجاد کنه.

چیزهایی که در ادامه میخونید ممکنه خاطرات بدی رو درون شما زنده کنه یا باعث حس نفرت و بیزاری و انزجار بشه. فرد شرور، با لذتی جنون آمیز، از تجارب و احساسات خودش حرف میزنه و چیزهایی رو میگه که قطعا برای موجودات خوش قلب، خوش آیند نیست.

برنامه این هست که از لحظات افت فرکانس و چیزهایی که حین رویابینی و از تجارب و اتفاقات گذشته به یاد میاد، برای نوشتن این کتاب استفاده بشه. ممکنه چیزهایی تهدید آمیز رو بخونید ولی حقیقتا نویسنده قصد نداره بلایی به سر شما یا عزیزانتون بیاره، هر چقدر هم در نظرتون این حرف ها واقعی باشه.

این کتاب به همراه یک جفت دو قلو نوشته شده که مثل یک لغت نامه یا کلید عمل میکنه. اسم کتاب دو قلوی این جلد، ژورنال خواب از زبان شرارت هست. شما مجبور نیستید کتاب

ژورنال خواب رو به موازات کتاب از زبان شرارت مطالعه کنید. قضاوت کننده ی اصلی شخصیت اول این داستان، شما هستید. این کتاب، خودش به تنهایی شانس اینو داره که درونیات یک فرد شرور و انگیزه هاش رو به اندازه ی کافی شرح بده. با این وجود، برای پر مایه تر شدن موضوع و برای افرادی که علاقه ی بیشتری به درک انگیزه های شرارت آمیز دارن، کتاب ژورنال خواب هم نوشته شده.

در بالای هر بخش از کتاب از زبان شرارت، شما کد هایی رو مشاهده میکنید که در واقع کد رنگ هستن. معمولا بخش ها به صورت کوتاه و در قالب یک نامه تدوین شدن. اگر کدی که بالای هر نامه درج شده رو در کتاب ژورنال خواب سرچ کنید، دقیقا به خوابی میرسید که بعد از نوشتن اون نامه و توسط نویسنده دیده شده. این خواب ها همپوشانی معنایی با نامه دارن و مثل یک ماده‌ی خام، به نویسنده اجازه دادن تا بتونه، در مورد انگیزه های شرارت آمیز، بیشتر فکر کنه و محتوا تولید کنه.

تفسیر خواب ها تا جای ممکن در کنارشون نوشته شده ولی این تفسیر ها طبعا کامل نیستن ولی می تونن برای افراد علاقه مند به رویابینی و تفسیر خواب، الهام بخش باشن.

این امکان فراهم بود که گزارشات خواب و تفسیرشون، در درون همین کتاب یعنی کتاب از زبان شرارت درج بشه اما این موضوع می تونست باعث بشه که تجربه ی شما از درک درونیات شخصیت شرور این داستان، تبدیل به یه تجربه ی ناقص یا ضعیف بشه. یا حس اینو بده که دارید یک کتاب آکادمیک رو میخونید. شما می تونید این کتاب رو به صورت یکسره و خطی و بدون رجوع به کتاب ژورنال خواب، مطالعه کنید و برداشت خودتون رو از داستان، داشته باشید.

اگر در مورد قضاوت افراد شرور و موجودات بی رحم، تا الان احتیاط میکردید، از شما می خوام که شخصیت اول این داستان رو با بی پروایی نقد کنید. این موجود، ساخته ی ذهن نویسنده است و قرار نیست وقتی قضاوتش میکنید به سراغ شما بیاد و یا از قضاوت های شما ناراحت بشه.

.

.

.

فصل اول

از زبان شرارت

C1C1C۱

از طرف ارغوان به استادای نوری

سلام وقت شما بخیر باشه. هنوز چهره های جدی شما رو طی آخرین صحبتی که داشتین به یاد میارم. برام جالب بود که وقتی یکی از شما با حالتی خاص پرسید: اگر نمیخوای به کار کردن برای نور ادامه بدی پس قصد داری چیکار کنی؟

انتظار نداشتم شفقتی درون شما در این مورد وجود داشته باشه. گذاشتمش به حساب اینکه نگرانید چون یکی از نیروهاتون رو دارید از دست میدید و این براتون جالب نیست.

درست مثل کارفرمایی که نگرانه چون داره یکی از برده هاشو از دست میده.

به هر ترتیب، اون روز رسیده و میتونید اینطور فکر کنید که من نور رو رها کردم؛ ولی در واقع این خدای شما نیست که من باهاش مشکل دارم، این شمایید که دیگه دوست ندارم در کنارتون باشم.

برای من واضح بود که رنج های زندگی فعلیم از کجا آب میخوره و نسبت به کارهای شرارت آمیزی که طی زندگی‌های قبلی انجام داده بودم آگاه بودم. با علاقه داشتم جبران میکردم و از همفکری با شما برای خدمت کردن به نور لذت میبردم. اما این جمله تون که گفتید: شما اونجایید تا خرابکاری های گذشته تون رو جبران کنید ... و چیزی به اسم انتخاب آزاد یا علاقه به خدمت، در پیشینه ی شما وجود نداره، باعث شد بفهمم شما اون موجوداتی نیستید که بخوام در کنارتون زندگی کنم.

من میدونم رنجی که میکشم به خاطر کارمای کارهای خودم هست ولی دوست ندارم موجودات متکبری مثل شما شاهد روند تکامل من باشن و فکر کنن دارم به دامنشون چنگ میزنم تا از این وضعیت خلاص شم و به زندگی بهتری برسم. زندگی ای که عشقی درونش نیست برام ذره ای ارزش نداره که بخوام به خاطرش به چیزی چنگ بزنم. مخصوصا به دامن پیرمرد های نه چندان جذابی مثل شما.

دلت خوشه که این کارما پس دادن ما می تونه سیستم رو تعدیل کنه و بعضا بهش روندی صعودی بده و پاتو گذاشتی روی پاتو فکر میکنی دنیای قشنگی ساختی. وقتی شرارت اومد و اون دنیای قشنگو روی سرت خراب کرد میفهمی که حتی نمیدونی قانون کارما دقیقا چی هست.

حالا رنج، از من موجودی ساخته که پر از جنونه و می‌خوام این جنون رو در کنار موجوداتی مثل خودم زندگی کنم تا پیش شمایی که خیلی خودت رو پاک و منزه و بالا تر از امثال من میدونی و از نوک دماغت نشستی که ببینی چه زمان سر من به سنگ میخوره و به حرفای تو میرسم.

می دونم که در قرار داد با برادری تاریک، لزوما چیز بهتری در انتظارم نیست اما چیز بهتر، توی زندگی من چه معنایی داره؟ چیز بهتر، برای کسیه که ایده آل داره و برای یک وضعیت بهتر، حاضره که هنوز تلاش کنه. تو خودت بهتر میدونی پودیتو که من ذره ای برای زندگی ارزش قائل نیستم. چون مگه زندگی من چی بود؟ دیگه خیلی وقته که درونش چیز چندان عاشقانه ای نمیبینم و فقط یک مشت احمق و کودن اطرافمو گرفتن، من جمله خوده تو.

شما استادای نوری، هیچ وقت نمی تونید چنگی به دلم بزنید و باعث بشید که تحسینتون کنم؛ چون هر کاری هم کنید شما رو موجوداتی در حاشیه و خارج از این گود و ماجرا میدونم. دلت خوشه نشستی توی یه سفینه و یک مشت خوابو برای ما آدما میفرستی که در بهترین حالت، پشم ما هم نیست. حرفات برام مهم نیست چون اصلا تو رو جزوی از این بازی نمیدونم. شبیه پیام بازرگانی های کسل کننده هستید و توی اون سفینه ها و دنیاهای قشنگتون، هر کاری هم کنید در نظر

من تحسین برانگیز نیست چون نفستون از جای گرم بلند میشه و امکانات زیادی در اختیار دارید.

اگر امروز میتونم برم و پیش برادرا و خواهرای تاریک، جنون خودمو زندگی کنم و مایه ی رنج دوستای شما رو فراهم کنم، لزومی نداره که ناراحت بشید یا بابت چیزی افسوس بخورید. بهش میگن کارما. ناراحت نشید که یکی دیگه از کارمنداتون رو از دست دادید، ناراحتی نداره که، بهش میگن کارما. شاید این بار، شما یه اشتباهی کردید که کارماش این بوده که ما رو دونه دونه از دست بدید. مگه اینکه باور داشته باشید که کارما برای شما کار نمیکنه.

ای کاش منم مثه شما خوش خیال بودم. ای کاش دلم خوش بود که دنیایی دارم یا جایی بود که بعد مردنم دلم بخواد به اونجا برم و زندگی کنم. آخرین باری که همچین دلخوشی ای داشتم پیش از سقوط لموریا بود. اگر می‌دونستم بعد از مردنم میتونم دوباره چشم های پر محبت دوستام و استادمو ببینم، بله تلاش میکردم. ولی هر چی چشم می‌چرخونم دیگه چیزی درون قلبم کششی مثل گذشته ایجاد نمیکنه. پیش تصویر

زنده ای که از استادم و دوستانم به یاد میارم، شما مثل اسفنج های بی‌روحی هستید که کوک شدن و حالات چهره شون در نظرم فیک و ساختگیه. حسی جنون آمیز بهم دست میده از این که هر چی تلاش میکنم نمی تونم چیزی در درونتون ببینم.

وقتی جنونمو زندگی میکنم دیگه از آینده و نبود دوستای لمورم نمیترسم. می دونم که دیگه نیازی نیست انتظار چیزی رو بکشم. می دونم که رنج، دیگه قرار نیست کمتر یا تموم بشه. می دونم که رنج، دیگه هیچ وقت تنهام نمیذاره و می تونم به جای چیز هایی که از دست دادم، بهش خو بگیرم.

من شما رو تنها میذارم و بابت این کار، بی معناست که بخوام عذر خواهی کنم، چون احساس ناپاکی ندارم و نوعی شعف و ذوق رو از این تصمیم، درون خودم احساس میکنم.

هنوز مطمئن نیستم که قصد دارم چه رویه ای رو در پیش بگیرم و البته فکر نکنم دوستان جدیدم انتخاب زیادی پیش

روم قرار بدن. لرد بزرگ از کتاب هایی در مورد جادو و فال خوشش میاد و ارغوان هم بدون اربابش معنایی نداره.

.

.

.

EDFF4F

از طرف ارغوان برای دریدای عزیزم

سلام دریدای عزیزم، امیدوارم حالت خوب باشه. مدت نسبتا زیادی از آخرین نامه ای که برات نوشتم میگذره. حتی با اینکه چند روز پیش روحتو دیدم که این اطراف میپلکه، باز هم حرفی برای گفتن نداشتم جز اینکه چقدر خوشحال شدم از دیدنت.

می دونم چرا اومدی. شب قبلش توی یکی از نامه هام برای یکی از دوستانم نوشته بودم که چرا امثال تو که مثلا ادعا میکنن از من خوششون نمیاد، بیشتر تلاش نکردید تا منو راغب به خودکشی کنید؟

همچنین گفتم که من هیچ وقت قصد خودنمایی جلوی امثال تو رو نداشتم. این دعوا ها رو شروع کردم صرفا چون زندگی در نظرم ارزشی نداره که بخوام توی حاشیه‌ی امنی بمونم.

ازت انتظار بیشتری داشتم. ولی اون روز دیدم که روح دوستم تو رو از اتاقم پرت کرد بیرون، اونچنان که من سوسک های اتاقمو له میکنم. خیلی حس بدیه که یک پسر جذابی مثه تو اینقدر راحت و توسط یک روح جوون، پا به فرار بذاره.

با این حال، از این چرت و پرتا بگذریم. نمی خوام اوقاتت رو با این چیزا تلخ کنم. حتی قرار باشه که با زبون سر ببرم هم دوست ندارم با این کارد و به این بهونه ادامه بدم.

دیشب خوابت رو میدیدم و این خواب، چیز هایی رو از گذشته یادم آورد که واقعا هیجان زده ام کرد. دیدم که تو و دوستانت چطور طی دوره ای منو منزوی کردید و از جمع های خودتون روندید. حتی دیدم که تو واقعا یه موجود تک همسر نبودی و بر خلاف اونچه که بهش معروف شدی، با زن های زیادی طرح دوستی میریختی. بیچاره ها.

چقدر دوست داشتم یک نفر پیدا شه که بتونم باهاش چند کلمه راجب کتابات صحبت کنم، اما مثل یک قطره مواد شوینده که روی یه سطح پوشیده از روغن میریزه، همه از من فرار میکردن. حالا روی کاغذ، چیز زیاد بدی نیست. دریدا من شنیدم که تو طی زندگی زمینیت مجبور شدی مهاجرت کنی و مدتی هم توی زندان بودی و یه عده هم تو رو منزوی کردن و حقه باز میدونستن. شنیدم الانم با اینکه مدت زیادی از زندگی زمینیت گذشته، هنوز یه عده که مثل خودت با برادری تاریک رفاقت دارن، روی اعصابت یورتمه میرن و مجبور میشی باهاشون سرشاخ بشی. خیلی خوشحالم که توی رنج زندگی کردی و میکنی. شاید برای خیلی از آدم ها، تنهایی و طرد شدن چیز بی معنایی باشه ولی تو خوب می دونی چه حسی داره که توی زندگیت، بی ارزش و زیر پا افتاده باشی.

بعد از روزگار گذروندن با تو، هنوزم که هنوزه از جامعه‌ی آکادمیک متنفرم. عقیده دارم لکاته ترین و فاسد ترین موجودات جامعه، جزو اساتید دانشگاه هستن. حالم از اون کت و شلوار ها و تز های صد من یک غازتون به هم میخوره.

دیگه مثل گذشته نیست که در تعهدی نورانی با استادای مزخرف نوری باشم. حالا با برادرای تاریک خودت هم پیمان شدم و اینجا قانونی وجود نداره که بخوام باهات ملاطفت کنم. نیازی هم ندارم که موهاتو بکشم یا خونمو کثیف کنم. به سبک خودت و دوستای آتلانتیسیت، با زبون، سرتونو میبرم. وانمود نکن که این نامه ها برات مهم نیست. خبر دارم که حتی نامه های دوستانه ام چقدر اعصابتو خراب میکرد. حرف زدن نعمت بزرگیه که شما استادا خیلی بهتر از من در مورد قدرتش آگاهید. حتی بخوای هم نمی تونی این صداها رو از سرت بیرون کنی و منم سرگرمی ای غیر از نوشتن ندارم. از پیرمردهای خوش لباس و خوش رنگی مثل تو هم خیلی خوشم میاد.

همیشه از شما آتلانتیسی های ورپریده حالم بهم میخورد. حتی از هم نژادای کثیفشون که حالا به عنوان درمانگر و در تعهد با فدراسیون تناسخ پیدا کردن. از اون خونسردی و ظاهر مثلا خانواده دوستتون، اداهای مسخره تون با کت و شلوار های شیک و کون گنده ای که روی صندلی های

دانشگاه میندازید. دلم خنک شد که رپتالا شما رو یه لقمه ی چپ کردن و تمدنتون تبدیل به افسانه شد. راستی، هنوزم دوستات با رپتالا رفاقت میکنن و بهشون باج میدن؟ چه زندگی غم انگیزی.

برای امروز کافیه ولی برای رفع کسالت زندگی روزمره ام، سوژه ی خوبی برای نامه نگاری هستی. اگه تونستی جلوی نامه نگاری هامو بگیر. اگه تونستی... اگه تونستی...

فعلا روزت بخیر باشه.

.

.

.

E64949

از طرف ارغوان برای آقای صادق هدایت

سلام برادر، من نمیدونم شما اسم آسمونیت چیه و بنا براین با آخرین اسمی که توی زندگی زمینیت داشتی خطابت

میکنم. چند وقت پیش خوابی در مورد شما دیدم که نمی دونم خودتون ارتباط گرفتید یا این خواب صرفا ساخته ی ذهن خودم بود. به هر ترتیب اخیرا کتابی در مورد شما خوندم که در واقع نامه های شما به یکی از دوستانتون بود و حقیقتا منو تحت تاثیر قرار داد.

این آدم ها باور نمیکنن که تو هنوز زنده هستی و میشه باهات صحبت کرد و منو یه احمق میدونن که با روح امثال شما حرف میزنم ولی دیگه مهم هم نیست که باور کنن یا نه. از وقتی قرار داد خودم با فدراسیون رو خراب کردم دیگه درگیری های فکری گذشته رو ندارم و بدون حس ناپاکی و عذاب وجدان و نگرانی از عواقبش مینویسم.

خورشید از کدوم طرف در اومده که انتلکتایی مثه تو که کارشون تو زندگی زمینی، نشستن تو کافی شاپ و مشروب خوردن بوده، حالا میان واسه ی من فاز معنویت برمیدارن و سعی میکنن راهنمایی کنن؟ فکر کردی نمی دونم برخورد تو با آدمایی مثه من چطور بوده؟ اگر امروز توی این سیاره زندگی میکردی و منو میدیدی، فکر کردی نمی دونم چطور

منو کنف میکردی و پیش خودت فکر میکردی یه زن سنتی و احمقم که فقط با هوس شوهر و خوردن پول کارمندی زندگی میکنه؟ بعدشم میرفتی تو اون دست نوشته های مسخره و چسناله ات در موردم داستان می نوشتی.

اینو قبلا به روح اون پیکاسوی لکاته و فروید هم گفتم که امثال شما شاید در نظر دیگران استاد نوری یا روح صعود کرده باشید، ولی در نظر من یه مشت پتیاره که از جنسیت و موقعیت شانسی خوبشون سود بردن نیستید. فکر کردید اگر توی این سیاره یه زن تو سری خوری مثه من متولد میشدید اصلا جونتون میکشید که سن بلوغ رو ببینید؟ اصلا می تونستید روی پای خودتون بلند شید و ببینید خورشید چه رنگیه؟ حالا واسه ی من بلند شدی و میگی بشین جواهر سازی کن و کتاب خوب بنویس تا این آدمای خدا زده ازش مفت بخورن و صعود کنن؟ تو اگه بیل زن خوبی هستی، باغچه ی خودتو بیل بزن. فکر کردی خبر ندارم روحت در اصل یه موجود بعد ۱۴ امی هست ولی یه عمره داری کون گشادانه تو

ابعاد پایین چرخ میزنی و غرشم سره جون ما میزنی و انگ بی فرهنگی رو به ما میچسبونی؟

تو اگه مرد این کارا بودی، بعد مردنت از بعد ۹ تا ۷ سقوط نمیکردی. بار آخرتون باشه میاید دور و ور من موز میکنید و ادای استادی رو در میارید. من همون موقع اش هم که تو ابعاد بالا بودم دمپاییمو دست شما استاد جماعت و کت و شلواریای انتلکت نمیدادم.

.

.

.

B1FF۲۲

از طرف ارغوان به تارسک

سلام تارسک عزیزم امیدوارم حالت خوب باشه. گرچه چیزی کمتر از ۱۲ ساعت از آخرین باری که با هم ملاقات کردیم میگذره؛ با این حال، فرصت مناسبی برای اعتراف در مورد

چیز هایی بود که حین ملاقات قبلی، قصد گفتنش رو نداشتم. ممنونم که اینقدر با ملایمت برخورد کردی و انرژی خوبی رو در اختیارم قرار دادی و گذاشتی که دوستت داشته باشم. گرچه کمی پیر و فرسوده شدی و سخاوت گذشته رو نداری اما همچنان از معاشرت با تو می تونم مثل ۱۲ هزار سال پیش لذت ببرم.

می دونم که دلیل این نرم شدن سریع و ناگهانیت چی بود و اصل ماجرا در مورد همین موضوعه. همسر تو رو در واقع من به این تصمیم راغب کردم. تو تقریبا به اشتباه با فردی به اسم بن درگیر شدی که هاله ای به رنگ زرد داره. فکر کنم بهتر از من هم میشناسیش. اون اونقدرا هم که به نظر میرسه فرد بدی نیست و حداقل به اندازه ی من با تو دشمنی نداره. بن یه روح جوون و کم تجربه است که با طمع زیادی برای رسیدن به اطلاعات وسیع در مورد علوم روحی، با یکی از دوستان سابقمون که هم من و هم تو خوب میشناسیمش رفاقت کرد. چند ماه پیش از این که با برادری تاریک به پیوند برسم، یکبار

به سراغم اومد و از حال ناراحت و درگیر جنون من، برای سو استفاده بهره برد.

موجودات در اعمال متجاوزانه ی خودشون، برخی از مهم ترین نقاط ضعف یا اونچه که میشه از طریقش ورود پیدا کرد و اونها رو همزمان به بردگی کشید رو بروز میدن. زمانی که بن برای سو استفاده از من اومد، علاوه بر میل زیاد برای سو استفاده، الگوریتم ها و احساسات زیادی رو فاش کرد که به صورت ناخواسته بود. متوجه شدم که اون فردی بسیار تنهاست که قادر نیست چندان با دیگران ارتباط بگیره و اونها رو تحت تاثیر قرار بده. مشکلش بر میگشت به اینکه احتمالا قبلا بهش تلقین شده که باید برای جذاب جلوه کردن قدرت زیادی داشته باشه یا درگیر معشوقی با خواسته های غیر معقول بوده.

به هر ترتیب حالا که به دنیای برادری تاریک اومدم، دیگه لزومی نداره پایبند اخلاقیات خاصی باشم و روزی به یاد این پسر افتادم. در ابتدا قصدم این نبود که ازش برای تحریک زنت به خیانت استفاده کنم، صرفا قصد داشتم اونو به نحوی

به بردگی بگیرم. اون انرژی مفید و خوب زیادی داشت و زمانی که حتی به ظاهر بهش شعف و کشش و علاقه ی خودمو نشون میدادم، شروع میکرد به آزاد کردن انرژی های درونش. این انرژی ها آمیخته با حس نیاز و وابستگی بود و کاملا حس میکنم که هنوزم که هنوزه، دوست داره روحش رو در عوض داشتن فرد مشتاقی مثل من تاخت بزنه و اجازه بده که از انرژیش برای ترمیم خودم سو استفاده کنم.

صرفا گذشت چند روز کافی بود تا بتونم به سمت زنت بفرستمش. مدت هاست که زنت رو زیر نظر داشتم و می دونستم که ازت راضی نیست. تو اخیرا درآمدت به شدت کم شده و اخلاقت هم اصلا مورد قبول خوانواده ات نیست. انرژیتو به صورت بی حسابی در اختیار برادری تاریک گذاشتی و قادر هم نیستی اونطور که باید و شاید، با سو استفاده از دیگران، انرژی خودت رو ترمیم کنی و مثل یک موجود شرور، بقای خودتو حفظ کنی. که البته حق هم داری، تو حتی زمانی که در فدراسیون و زیر سایه ی برادران و خواهران نورانیت زندگی میکردی، در دزدی و تغییر چهره

مهارت زیادی نداشتی. چون نیازی هم نداشتی که چندان خودت رو مخفی کنی یا از راه های غیر مستقیم به سمت دشمنت بری. قدرت مبارزه ی کم نظیری داشتی. حالا با ضعیف شدن قدرت مبارزه، دستت خیلی خالی شده و اگر بخوای زنده بمونی، لازمه چیز های بیشتری در مورد دزدی و مخفی شدن یاد بگیری.

به هر ترتیب کمبود انرژیت و عدم جذابیتت، باعث ایجاد موقعیت خوبی برای از بین بردن آخرین رشته های وحدت خانواده ات بود و من مسئولیت این اتفاق رو به عهده میگیرم.

من کسی بودم که بن رو برای ترغیب زنت به خیانت تحریک کردم و از این بابت بسیار خوشحالم. البته من اینو نمیدونستم اما به تازگی متوجه شدم که تو همسرت رو خیلی دوست داشتی. درست بعد از این که خیانت کرد متوجه شدم و قطعا این یک شیرینی مضاعفی به موفقیتم در انتقام جویی اضافه کرد.

بیشتر از این پرحرفی نمیکنم و می خوام بگم که این تازه ابتدای بازی جدید منه و قانونی نیست که بخوام نسبت بهت ملاطفتی به خرج بدم یا بابت شیوه های رفع کسالت زندگیم شرمنده باشم و جواب پس بدم. الان هر دوی ما زیر سایه ی برادری تاریک هستیم و جالبه که در این موقعیت مشابه، باز هم من سعادت مند و شاد تر از تو به نظر میرسم. واقعا هنوز مطمئنی که داشتن قدرت های ژنتیکی و فیزیکی یا جنسیت خاص، توی این دنیا چیز به درد بخوریه؟ پس سعی کن از همه ی توانت برای مراقبت از خودت استفاده کنی چون من قصد ندارم از ادامه دادن شیوه های رفع کسالت از زندگیم دست بکشم. متاسفانه یا خوشبختانه تو خیلی برای من جذابی، درست مثل قرن ها پیش و هر روز به یادتم و دوست دارم به هر بهونه ای شده دوباره و دوباره به سراغت بیام و داستان جدیدی برات بسازم.

بیشتر از این وقتت رو نمیگیرم. روزت بخیر باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان برای الکساندریت

B91E58

سلام امیدوارم که حالت خوب باشه. فکر میکنم تا الان خبرچین ها به گوش هات رسونده باشن که علت برخی از اتفاقات اخیر چی بوده. همسرت خودکشی کرده و حالا توی بیمارستانه. هر چند من واقعا قصد نداشتم به این شدت راغبش کنم به خودکشی. براوردم از وضعیت ضعیف روانش کمی نادرست بود. اون این اواخر به خاطر این که نتونسته بود انرژی مورد نیازشو مثل زالو ها از تو و اطرافیانش به دست بیاره خیلی ناراحت بود. گرچه در جریان خالی کردن جیبت خیلی خوب پیش رفته.

می دونم که ته قلبت چندان از این که خودکشی کرده ناراحت نیستی و بیشتر نگران خرجای بیمارستان و غر زدن ها و دعواهای بعدی این دختر هستی. نگران نباش، من تو رو

بالاخره از دستش راحت میکنم. تو متعلق به منی و انتخابت کردم. با اینکه شاید دیگه هیچ وقتم دیگه نخوام که باهات روزگار بگذرونم و زندگی کنم اما بعد از جدا شدن از تو، دیگه نتونستم به آدمی به اندازه ی تو علاقه مند بشم. عاشق برق شیطنت آمیز درون نگاهت بودم و هستم. اشتیاق کودکانه و شدیدت برای زندگی کردن و وقت گذروندن با من خیلی برام خوش آیند بود. فکر میکردی مرد شروری هستی اما من در کنار همه ی نیات و قصد های منفی درونت، چیز های بسیار خوبی میدیدم که خودم ازش تهی شدم. و اون میل به زندگی کردن هست. روز هایی که با تو روزگار گذروندم رو خیلی خوب به یاد میارم. خیلی شاد تر از الان بودم. حال جسمی و روحیم داشت بهبود پیدا میکرد. به زیبایی ظاهریم و لباس هایی که میپوشیدم اهمیت بیشتری میدادم. بیشتر می تونستم کار کنم و دیگه فکر های منفی اونقدر ها نمی تونست به من غلبه پیدا کنه.

هنوزم نگاه کردن به انرژی ای که درونت هست منو به وجد میاره و حسرت اینکه بتونم چیزی برای چنگ زدن به زندگی

پیدا کنم داره از درون منو تبدیل به خاکستر میکنه. شاید اگر یکی مثل تو رو توی زندگیم داشتم....

به هر ترتیب دیگه نیازی نیست به کیفیت زندگیم فکر کنم. تو راست میگفتی. تاریکی اونقدرا هم بد نیست. از وقتی با برادرای تاریکت قرارداد امضا کردم، راحت تر به خاله زنک بازی هام میرسم و دیگه مجبور نیستم رفتارای ناخوش آیند اطرافیانم رو تحمل کنم. می تونم هر وقت که بخوام در سطح انرژیکی برم سروقتشون و بهشون ضرر بزنم. براشون طلسم و جادو درست میکنم و بهشون دروغ میگم. درامدم هم بهتر شده و می تونم برای خودم کم کم کلکسیونی از النگو های طلا تهیه کنم.

در مورد همسرت چند تا توضیح هست که علاقه داشتم به اطلاعت برسونم. من با همسرت مشکل خاصی ندارم. هر چند مزاحمت هایی برام درست کرده و حس میکنم طی زندگی های قبلی هم بین من و معشوقم تفرقه و جدایی درست کرده ولی کارهایی که دارم در حقش انجام میدم و قصد دارم انجام بدم ربطی به گذشته نداره. در واقع اصلا حس نمیکنم ازش

نفرت دارم. بیشتر دوست دارم مهارت هام توی آزار دادن دیگران رو تقویت کنم و اون بهترین گزینه بود. اما چرا بهترین گزینه؟ چون موجود زیبایی مثل تو که من متعلق به خودم میدونمش رو در دسترس داشت. هر چند حالا تصمیم گرفتم درون تاریکی زندگی کنم اما نمی تونم احساس عمیقی که نسبت به تو دارم رو فعلا فراموش کنم. به شیوه ی خودتون دارم تسلی ای برای قلب شکسته ام دست و پا میکنم. اینجا دیگه خدا و فرشته ها مهم نیستن و من از هر شیوه ای که در دسترس تره می تونم برای ترمیم قلبم استفاده کنم. با هر زن دیگه ای ازدواج کنی، به سراغش میرم و بلایی به سرش میارم که پدر و مادر آسمونیش به حالش خون گریه کنن. هیچ قانونی وجود نداره که بخوام دست از سر زنت بردارم. تصمیم دارم حمله های متمادی و طولانی مدتی رو علیه اش انجام بدم که باعث ضعیف شدن روحش بشه و به لحاظ روانی، تاثیری عمیق رو ایجاد کنه. مرگ یکباره اش برام اصلا راضی کننده نیست و البته کار ساده ای هم نیست چون ما هر چقدر هم شرور باشیم، قوانینی وجود دارن که از حقوق موجودات

در جریان مرگ و زندگی حمایت میکنن. این فرشته ی عزرائیل خرفت، مزاحم خیلی از برنامه ها و کارام هست، ولی بالاخره راه خودمو پیدا میکنم. اگر تونستن، بیان و متوفقم کنن. ولی تا روزی که کسی جلومو نگیره، چرا جلوی خودمو بگیرم؟ بهش میگن کارما. اگه یه عمر پیش موجوداتی زندگی کردم که قلبمو شکستن و با من مثل زباله برخورد کردن، چرا الان من نتونم این کارو کنم؟

.

.

.

D3169۰

برای استادای نوری

سلام وقت شما بخیر باشه. امروز حقیقتا کمی حالم بهتره ولی اینکه شما رو مورد خطاب قرار دادم علت صمیمانه ای نداره. خیلی دوست دارم با هم پیاله ای های جدیدم نامه نگاری کنم و کارهای گروهی انجام بدیم اما واقعا زیاد حوصله شون رو

ندارم. اعتراف میکنم اغلب موجودات و آدم های اطرافم همیشه در نظرم یه مشت احمق بودن. حتی معشوقایی که داشتم، در نظرم کودن بودن. فکر میکنم الکساندریت در مورد نژاد سیریان درست میگفت. عقیده داشت که سیریان ها، مردم مغرور و سردی هستن و خودشون رو بالا تر از بقیه میبینن.

به هر ترتیب، نمی دونم این خصلت رو از سیریان ها به ارث بردم یا دست ساخته ی خودمه، فقط میدونم که شما کمتر از دیگران در نظرم احمق هستید و ترجیح میدم که محض آزار و اذیت کلامی هم که شده، با شما نامه نگاری کنم.

در اینجا، همه چیز یک روال قابل پیش بینی و نسبتا کسل کننده داره. کسل کننده از این بابت که زیاد، اتمسفر اطرافم تغییر نکرده. بیشتر، رپتال ها رو می‌بینم و خواب هام کدر تر شده. هر روز باید با تعداد زیادی آدم احمق که به فال و رمالی باور دارن، حرف بزنم و وانمود کنم که دوستشون دارم، و می خوام براشون تجربه ی خوبی درست کنم. چیز هایی رو بهشون میگم که صرفا توی فنجون نقش میبنده و موجودات

منفی به ذهنم تلقین میکنن. این رپتال ها، زیادم بد نیستن. چندشن، کودنن، بعضا زشتن، ولی چون پیچیده نیستن، یکجورایی بیشتر از اعضای لکاته ی فدراسیون، باهاشون احساس راحتی دارم. روح های انسانی واقعا لکاته و حقه بازن، و ظاهر و باطنشون یکی نیست. مخصوصا دست پرورده های شما، خیلی خیلی پتانسیل دروغ گویی و حقه بازی رو دارن.

تا دلتون بخواد، این روز ها بهشون فحش میدم و درگیر شدم. تقریبا چند بار از پا افتادم اما رپتال ها، بیشتر هوامو دارن. شاید قدرت مبارزه نداشته باشم اما خون منو رنگی تر از یه مشت طمع کار و تنبل میدونن که خودشون رو از شما جدا کردن. بیشتر نیرو های شما به هوای پول و قدرت بیشتر، به سراغ تاریکی اومدن و زیاد هم برای شرارت علیه جامعه، جسارت و شجاعت ندارن. خیلی ترسو هستن و انتظار دارن که با کارهای بی ارزشی که انجام میدن، از تاریکی، چیز های خوبی رو دریافت کنن. من همون اولم به لرد بزرگ گفتم که: من از شما انتظار پول ندارم، صرفا برای انتقام جویی اومدم و از انجام عمل شرورانه، می خوام که لذت ببرم. من بدون

اربابم، هیچ وقت معنایی نداشتم و حالا هم که اومدم اینجا، میپذیرم که شما ارباب من هستید.

همون طور که خودتون میدونید، حالا شروع کردم به نوشتن کتاب هایی که مطابق خواست لرد بزرگه و ازشون خوشش میاد. معمولا با فالگیری و دروغ گویی، انرژیمو در جهت منفی تقویت میکنم. افرادی که برای فالبینی یا خرید جادو به سراغم میان، معمولا خیلی آسیب پذیرن و از رنج های روانی زیادشون عاصی شدن. یک جمله به راحتی می تونه درونشون نفوذ کنه و انرژیشون رو برای من قربانی کنه.

آهان و حین این کارها، دوستای رپتالم هم کنارم هستن، منجمله سامحو که واقعا ازش خوشم میاد. این لکاته ها وانمود میکنن که از انرژی های خوب بدشون میاد، ولی واقعا اینطور نیست. مثلا این سامحو، خیلی از این که بهش توجه میکنم خوشش میاد. براش یک انگشتر لاجورد خریدم که به رنگ هاله اش هست و نقاشی هایی ازش کشیدم و به دیوار اتاقم چسبوندم. خیلی ذوق زده به نظر میرسه، هر چند میبینه که تنها معشوق من نیست و اسم الکساندریت رو روی یک پلاک

طلا حک کردم و روی دستم میبندم. با این حال، ذهن فقیری داره و فکر میکنه حالا یه زن شرور گیرش اومده.

همین سامحو قبل از این که به سراغ برادری تاریک بیام، منو مسخره میکرد که: تو تا حالا شرارت خاصی انجام ندادی.

به شوخی بهش میگفتم که: با من ازدواج کن.

و به شکل تحقیر آمیزی باور میکرد و میگفت که: نه من با تو ازدواج نمیکنم. چند دختر شرور دیگه رو در نظر گرفتم و می خوام بهشون حمله کنم.

ولی آخرش، حتی قبل اینکه با تاریکی هم پیمان بشم، تسلیم شد و به سراغم اومد. من واقعا از سامحو خوشم میاد چون من رو به یاد جوونی های تارسک میندازه. بسیار زیباست و البته قدرت کلام خیلی خوبی داره. با این که رپتال رده بالایی نیست، اما خیلی بهتر از بالا دستی های خودش، قادره حرف بزنه. طوری که گاهی فکر میکنی شاید روح یک انسانه یا حداقل شاید دو رگه باشه.

این هم از روزگار و سرگرمی های جدید من. شغل سابقم رو رها کردم، با اینحال، حالا اتمسفر افکارم خیلی تغییر کرده. بیشتر هم ترجیح میدم تا چیز های شرورانه ای رو بنویسم. اینها رو میگم چون میدونم از چشم شما مخفی نخواهد موند. نگران نباشید که دارم کارهای شرورانه انجام میدم. به قول خودتون: سیستم داره درست پیش میره... و من بالاخره کارمای این کارهای شرورانه ام رو پس میدم. همونطور که شما، کارمای ادبیات ضعیف و استدلال های شل و ولتون رو دارید با از دست دادن نیروهاتون پس میدید. راستی مطمئنید که ما آدم ها کور و کریم؟ من که کور و کر نیستم و میدونم ایده آل شما چیه، فقط دیگه اهمیت نمیدم. چون در نظرم یه مشت کودن بیشتر نیستید.

.

.

.

D469۹۸

برای استاد پودیتو

سلام پودیتوی عزیزم، امیدوارم که حالت خوب باشه. حال من هم کمابیش خوبه و خودت بهتر از من از حالم خبر داری. حرف هایی که طی خواب امروز بهم گفتی رو تا حدی به یاد میارم. از دیدنت خوشحال شدم. یادم نمیاد که طی زندگی فعلی، چهره ات رو اینقدر واضح دیده باشم. حتما باید میذاشتی که عهدمو با شما بشکنم که به دیدنم بیای و رخی نشون بدی؟ نکنه میترسیدی مثل زندگی های قبلی بهت پیله کنم که با من ازدواج کن؟ به هر ترتیب، تو هنوز هم برای من جذابیت خاص خودت رو داری. تعجب نمیکنم اگه هنوز هم یه پیرمرد عذب باشی.

با خودم فکر میکردم که اگه با تو ازدواج کنم، بتونم به همون مسئولیت پذیری و تعهدی دچار بشم که همیشه از خودت توی کار نشون میدی. برام همیشه عجیب بود که چطور میتونی اینقدر کار کردن رو دوست داشته باشی، در حالی که دورت، پر از یه مشت احمق بود. من جمله خوده من که کارهای کودکانه ام، به راحتی می تونست عصبیت کنه.

حالا از اون روز های خوبمون خیلی گذشته. دلم برای تو تنگ شده اما برای بسیاری از اطرافیانت نه. این چیزی هست که مانع برگشتنم میشه. وگرنه خودت بهتر از من میدونی که اینجا چه اوضاع و احوالی داره. اخیرا خیلی به مصرف خوراکی های تند و سس فلفل های آتشین علاقه مند شدم. دیگه بعد از این همه سال سر و کله زدن با بیماری های روانی، میدونم که دلیل این علاقه ام چیه.

حس پوچی ای که اغلب باهاش درگیر بودم، حالا داره درونم، به شکل عذاب آوری بیشتر میشه. من ازونایی نیستم که بتونم با این حس بسازم. کلا با خیلی حسایی که اینجا رایج هست نمیسازم. این رپتال ها به ما میگن که: عادت میکنید.

ولی به نظرم، ما هیچ کدوم عادت نمیکنیم. نصف بیشتر روح های انسانی که این روز ها توی خواب هام و توی سازمان لرد بزرگ میبینم رو میشناسم. چند تاشون معشوقای پیشینم بودن. هیچ کدوم عادت نکردن. هیچ کدوم خوشحال نیستن. هیچ کدوم واقعا از این که همچین رویه ای رو در پیش گرفتن شاد نیستن. وضع من کمابیش از اونها بهتره چون حداقل قید

زندگی و پول و خانواده رو زدم. ولی اونها هنوز آرزو های شیرینی دارن و هر روز میبینن که چقدر رسیدن به آرزو هاشون، براشون داره محال تر میشه.

امروز اتفاقی افتاد که ترغیبم کرد برات این نامه رو بنویسم و ملاقاتی که طی سیکل خواب قبلی به هم رسوندیم رو بی جواب نذارم. داشتم اخبار جدید رو میخوندم و چیزهای زیادی در مورد مشکلات، ترس ها و بدبختی های مردم رو دیدم. تو میدونی که من چه کینه و نفرت عمیقی نسبت به دیگران دارم و به راحتی می تونم سرشون کلاه بذارم و خونشون رو توی شیشه بریزم. و این حالتو به خاطر بلا هایی که طی زندگی های قبلی به سرم آوردن، به راحتی تجربه میکنم. من حالم از اسم آدمیزاد به هم میخوره و دیدن رنج و مرگشون، قلبمو به درد نمیاره. بلکه منو یاد رنجی میندازه که همیشه به من تحمیل کردن. هیچ فرصتی برای اینکه از همه شون به اون شکلی که دوست دارم انتقام بگیرم ندارم. حتی اگر از الان و تا آخر عمرم شرارت کنم.

وقتی داشتم اخبار رو میخوندم، سعی کردم از چیزایی که میخونم لذت ببرم اما دیدم که این توانایی رو، آنچنان که دوست دارم ندارم. یعنی نمی تونستم به لحاظ ذهنی، از دیدن رنج آدم ها لذت ببرم. صرفا حالا یه حس پوچی و بیهودگی عمیق دارم. این موضوع، منو غافلگیر کرد و البته کمی نگران. پیشنهادت در مورد برگشت به فدراسیون، کمی وسوسه کننده به نظر رسید. چون اونجا کمتر احساس کسالت داشتم.

کارهایی که اینجا روی سرم تلمبار میکنن، کمی برای روح پیرم، خسته کننده است. اخلاقیات خاصی هم برای کار کشیدن از ما ندارن. سعی میکنم از زیر کار هم در برم و کمی برای خودم ولگردی کنم، ولی طبعشونو میشناسی دیگه... اونقدرا هم ساده نیست. مخصوصا از مراسمات جادوی سیاه خوششون میاد و تقریبا روزی دو سه ساعت درگیر این خاله زنک بازی ها هستم. اینجا دیگه برونگرایی، برام یک پیشنهاد دوستانه از طرف شما نیست. اینجا مجبورم که هر روز با تعداد زیادی از آدم ها صحبت کنم تا بتونم براشون فال بگیرم و یه مشت چرت و پرت رو توی گوشاشون فرو کنم.

اینقدر سرم شلوغه که دیگه کمتر، یاد لکاته بازی دوستان سابقم میوفتم. همون عوضی هایی که زیر دست تو و استادای نوری تربیت شدن. راستی حال ستاره ای ها چطوره؟ البته اونهایی که هنوز خودشون رو به تاریکی نفروختن. چون از خودفروخته هاتون خیلی خوب خبر دارم. چند نفرشون براتون باقی موندن؟ چنگی هم به دل میزنن؟ اگر اومدم سراغشون و بهشون یه مشت دروغ رو گفتم، منو پیشاپیش ببخش. دروغ گفتن حالا، به نوعی کسب و کار منه و این شمایید که باید بچه هاتون رو طوری تربیت کنید که بتونن دروغ رو از حقیقت تشخیص بدن. منو بابت کارهای بدی که انجام میدم سرزنش نکن. آماده هستم که تاوان همه شو ذره ذره پس بدم. وقتی از کارمای بدم، طی سال های آینده یا زندگی های بعدی ناله کردم، به ناراحتیم توجه نکن. حتی اگر دوست داشتی بهم بخند.

اگرم الان میبینی که توی شرارت کردن، دارم موفقیت هایی رو به دست میارم، یه وقت خیال نکنی که کارم خیلی خوبه. من فقط دارم انتقام جویی میکنم و این فرصتو کارما بهم داده.

فکر نکنم تو و دوستانت با قوانین کارمیک مشکلی داشته باشید.

می‌بینی پودیتوی عزیزم، تحمل جهنم اونقدرا هم دشوار نیست. مخصوصا وقتی که قلبت پر از کینه و نفرت شده. از جهنم بدتر، تحمل یک دنیای بی محتواست که امثال من و تو، درونش سعی نکردیم به درستی، به سوالات خودمون و دیگران جوابی بدیم. وانمود میکنی که غصه ی من رو میخوری یا دلت برام میسوزه یا خیر و صلاح منو میخوای. ولی نمی تونم به احساساتت چندان اهمیتی بدم.

ما موجوداتی که با تراشیدن کلمات، روزگار میگذرونیم، وقتی شکست میخوریم که حرفمون دیگه نتونه تاثیری بذاره. برای یک مبارز، این لحظه درست همون زمانی هست که توی میدون جنگ، یک زخم ابدی بر میداره. چیزی که شاید نکشش، اما برای همیشه یا حداقل یک مدت طولانی، از پا میندازش.

حتی حالا که در قرار داد با تاریکی زندگی میکنم، چیزی درون سن و سال و نژاد و تجربه و سطح تکاملیم نمیبینم که بخوام به واسطه اش پزی بدم. من و خودت رو ببین. چندان نسبت به من، سن و سالت بیشتر نیست و توی خیلی از دوره ها، هم سفر بودیم. ولی حالا تو پیش دوستای قشنگت، اون استادای خوش عطر و بو هستی، و اعتبار و احترام داری و قلبت پر از عشق هست. ولی من اینجام و حتی از داشتن یک هاله ی تر و تمیز محرومم. مجبورم یه مشت رپتال زورگو رو تحمل کنم، تا بتونم کینه و نفرتمو زندگی کنم.

کسایی که به تجربه و سن و سالشون مینازن، خیلی در نظرم احمقن.

بیشتر از این پرحرفی نمیکنم. نامه های کوتاه رو هنوز، بیشتر می‌پسندم. مجددا ازت ممنونم که به دیدنم اومدی. خیلی خوشحالم کردی. سلام منو به اون دسته از استادایی که آخرین انتقاداتمو پذیرفتن برسون. از بقیه تون متنفرم و میتونید برید به درک. به زودی همدیگه رو می‌بینیم.

.

.

.

B2D۳۵۷

امروز از خواب بیدار شدم. روز خوبی نبود. سردرد داشتم. البته هنوز اول صبح هست و تا شب، اتفاقات زیادی میتونه بیوفته. توی ذهنم برای خودم سخنرانی میکردم. خطاب به آدم ها. آدمی که از اسمش متنفرم. در نهایت، به آدم های توی ذهنم گفتم: شاید خوشبختی حق من نباشه، اما حق شما هم نیست.

دیشب جای خوبی برای خوابیدن داشتم. گرسنه نبودم. و امروز هم صبحانه ی مورد علاقه ام رو خوردم. البته کمی اخیرا، مزاجم به مشکل خورده و حتی سس فلفل تند آتشین هم، ارتعاش چندانی درونم ایجاد نمیکنه. این سس فلفل رو اطرافیانم نمی تونن تحمل کنن و مقدار ناچیزی ازش رو می تونن در یک وعده ی غذایی بخورن. ولی من حالا دارم هر

روز، چندین کاسه سس فلفل تند آتشین میخورم. اوایل، لذت بخش بود. مزه میداد. ولی حالا به سختی می تونم مزه شو حس کنم. خیلی شبیه به حس دل بریدنی هست که از زندگی دارم.

با اینحال و با همه ی حس پوچی ای که دارم، اتاقم و رخت خوابم و غذا خوردن، هنوز چیزهایی هستن که به واسطه شون، تجارب لذت بخشی رو به دست میارم. و این شاید آخرین بارقه های لطف و عشقی هست که دارم به عنوان یک موجود شرور تجربه میکنم. این روز ها، قدر این نعمت ها رو بیشتر میدونم و دور نمیبینم روزیو که شاید همینا رو هم از دست بدم. شایدم نعمتا بیشتر بشن. کسی چه میدونه؟ به هر ترتیب، به چه چیز بیشتری نیاز دارم؟ هر چقدرم همه چیز بهتر بشه، باز هم من فقط دوست دارم جای خوبی برای خواب داشته باشم و غذای خوبی بخورم. بقیه ی سعادت، درون ذهنم هست.

شاید برای همینه که به رغم همه ی دلمشغولی ها و رویه ای که در پیش گرفتم، هنوزم که هنوزه از اطرافیانم شاد تر و

خوشبخت تر هستم. فکر کن اونا دیگه چه لکاته هایی هستن و با چه دل سیاهی زندگی میکنن. شایدم کله شون زیادی پوکه، و اینقدر ازش کار نکشیدن که کپک زده.

من شنیدم شما موجودات ابعاد بالا از نعمت داشتن دستشویی، خودتون رو محروم کردید و از شیوه های متفاوت تری استفاده میکنید. اگر فراموش کردید یا نمی دونید، باید بگم که دستشویی، برای ما مردم زمین، چیزی مثل اتاقی برای فلسفیدن و اندیشه است. البته من حتی بیرون از دستشویی هم زیاد فکر میکنم ولی برای برخی، دستشویی تنها محلی هست که می تونن لحظه ای از دنیا جدا شن و فکر کنن. برای همین شاید بتونید روی ارسال مفاهیم الهام بخش، هنگامی که انسان ها درون دستشویی هستن، فکر کنید.

من یکی که دیگه سعی نمیکنم تاثیری روی ذهن پوک آدما بذارم. به عنوان یک معاند و بدخواه انسان ها، حال و روز زندگیشون و اخبارشون و پوسته ی دنیاشون، چندان هم باب میلم نیست. شاید در نظر یک فرد خیر خواه، الان وضعیت سیاره، خیلی سیاه باشه، اما در نظر من و دوستان رپتال

صفتم، تخریب و نابودی، خیلی داره کند پیش میره و واقعا وضعیت کسل کننده ای هست. هر چند، هر روز که میگذره، جوامع زمینی، اغلب در حال تاریک تر شدن هستن، ولی باز هم این ایده آل تاریکی نبوده.

امیدوارم شما آدم ها، در زجر و اندوه منقرض بشید و اون روح های لکاته ای که از سیاره های دیگه به دنیای شما سفر کردن هم، باهاتون سقوط کنن و نابود بشن. درست مثل همون دوره ای که لموریا و آتلانتیس نابود شد.

یادتونه زمانی که جنگ شد، توی چشماتون چه حرص و طمعی بود و چطور از خود مطمئن، شروع کردید به بیرون آوردن ابزار های کشتار؟ دلم خنک شد که جنگ، نه به نفع لموریا تموم شد و نه به نفع اون آتلانتیسی های کثیف و پاچه ورمالیده. شاید خوشبختی و شادی، اون زمان حق من نبود، اما حق شما هم نبود. البته شاید گریه های من، فقط یک فشار عصبی بود وگرنه از خیلی وقت پیش، دل خوشی از خیلی از اطرافیانم نداشتم.

خیلی از لمورین ها منو اذیت میکردن و حرف ها و برخوردشون آزارم میداد. از این که با رنج و اندوه و افسوس، دنیای زیباشون روی سرشون خراب شد، خوشحالم.

دنیایی که درونش موجودات، اینقدر با خساست عشق میورزن، یه دنیای پتیاره است. مشخصه همچین موجوداتی بلد نیستن از انرژی عشق تموم نشدنی ای که در دسترسشون هست استفاده کنن. زندگی در کنار همچین موجوداتی، با همچین ذهن های فقیری، یه رنج و عذاب تموم نشدنیه. من فقط سعی میکنم اونها رو از زندگی غم انگیز و جهنمی ای که دارن، زود تر خلاص کنم.

این شرارت آنوناکی، خیلی کهن و با تجربه است. و شما تقریبا، هیچ کار دندون گیری در مقابلش انجام ندادید. مثلا این فدراسیون کهکشانی شما، گل سرسبد پرورش موجوداتی مبارز و با عشق هست، ولی واقعا دلتون به چی خوشه و چه چیزی برای ارائه دارید؟ سواد جنگ که چندان به درد نمیخوره. رپتال های زیادی هستن که بلدن بهتر از شما بجنگن و تازه تعدادشون هم از شما بیشتره.

با این که قوانین، تقریبا به نفع شما بود و فرصت های زیادی هم داشتید، باز هم نتونستید زیاد بهره ای ببرید. حتی از قوانین کارمیک هم به نفع خودتون نتونستید استفاده کنید. این فرصت ها بودن، ولی شما سواد استفاده ازش رو نداشتید. اینو من نمیگم، اینو حال و روز و نتایج کارهاتون داره میگه.

واقعا دلتون خوشه که آدم خوبه ی داستان هستید؟ آدم خوبه رو کی تعیین میکنه؟ اون قرار داد های مسخره و بی معنی؟ راستی، نوشتن قرار داد رو از کی یاد گرفتید؟ از برادرای آنوناکی؟ خیال کردید صرف نوشتن یه قرار داد، می تونه باعث ایجاد تعهد و وفاداری بشه؟

آنوناکی، اگر قرار داد میبنده، خودش میدونه که این قرار داد چیزی فرمالیته است و از عنصر زور و ترس یا وعده و وعید و پاداش واقعی، برای نگه داشتن نیروی خودش استفاده میکنه. در این مورد، شما چیز زیادی برای ارائه ندارید، چون شما نمی تونید از شیوه های شرورانه، برای نگه داشتن نیرو هاتون

استفاده کنید. و همچنین نمی تونید مطالبات نیرو هاتون رو، لزوما بر اساس خواست و اراده ی خودتون برآورده کنید.

شما در بسیاری از مواقع، مجبورید عقب بشینید و اجازه بدید که قوانین کارمیک، به پاداش و جزای افرادتون بپردازه. ولی حتی نمی دونید این کارما چیه و چجور کار میکنه.

خودت رو به عنوان یک استاد نوری، مظلوم فرض میکنی و فکر میکنی قربانی جهل و بی توجهی دیگران شدی. دیگه هر کی این تراژدی ها رو ندونه من یکی که میدونم. اما حقیقت اینه که این تراژدی ها، چیزی جز یک سری قوانین کارمیک نیستن، که تعیین میکنه یک "استاد با توانایی اندک در استفاده از کلمات"، نباید بتونه روی ذهن پیچیده ی یک موجود دیگه تاثیر چندانی بذاره. غم انگیزه نه؟ نه زمانی که زیرکانه از انرژیت استفاده کنی و انتظار داشته باشی، همونقدری مزد بگیری که تلاش کردی.

من میپذیرم که تنها و مطرودم، چون هیچ وقت دیگران رو آدم حساب نمیکردم و دوستشون نداشتم. چون اونها رو از

خودم میروندم و خیر و صلاحشونو نمی خواستم. برام قابل درک نیست که اون ها هم احساساتی دارن. در نظرم یه مشت انگلن. و برام عجیب نیست که این شده، تجربه ی عینی خوده من از زندگی. یعنی تنهایی و طرد شدن.

من میپذیرم که پوچی، انرژی غالب زندگی منه، چون برای معنی دادن به زندگیم و استفاده ی بیشتر از انرژی عشق، تلاش چندانی نکردم. همونقدری حس خوب برام مونده که تلاش کردم و همونقدری هم که حس خوب بخوام، براش تلاش میکنم.

اگر هنوز هم غذا یا جایی برای خواب دارم، بابت اش از کسی تشکر نمیکنم. میذارمش به حساب اینکه کارمای کافی برای داشتن همچین موقعیتی رو دارم و تا چرخش برام میچرخه ازش استفاده میکنم. اگر هم از دستش دادم خیالی نیست. مرگ همیشه یک نقطه ی پایان هست که دیر یا زود رخ میده. و مرگ هر خط داستانی، در نوع خودش می تونه شکوهمند باشه.

سعادت؟ واقعا خوشبختی برای شما چیه؟

.

.

.

۲۲۱۷۲۴

وقتی درگیر حسی گریزناپذیر هستی، دیگه برات اهمیتی نداره که این حس، داره چه تجربه ای برای دیگران ایجاد میکنه. تو میشی مثل یه ژنراتور، که مدام این حس رو تولید میکنه.

امروز که از خواب بیدار شدم، یاد خوابی افتادم که خیلی وقت پیش دیدم. خواب میدیدم که برای مذاکره، به سراغ یک مرد از نژاد بیگانه رفتم. وارد دفترش شدم. اون پشت میز بود. اون احتمالا از نژادی بود که با ما دشمنی داشت. به هر ترتیب، سعی میکرد کاریزماتیک و با نفوذ به نظر برسه، و اثری از خشم و نفرت یا عصبانیت، در هاله و رفتارش دیده نمیشد.

از پشت میز، بلند نشده بود و داشت چیز هایی رو ورق میزد. من هم همون نزدیکای در ایستاده بودم. لباس بلندی پوشیده بودم، و یه کیف به دوشم آویزون بود. از گسیل شدن برای مذاکره، همیشه خوشم میاد. به دلایل زیادی.

این کار مثل بازی کردن شطرنج میمونه. توی لحظه باید بهترین تصمیم رو بگیری و اگر فرصتت رو از دست بدی، به سختی میشه جبرانش کرد. بداهه پردازی با کلمات، البته کار خطرناکیه و زیاد هم منطقی و حرفه ای نیست، اما وقتی در موقعیت اش قرار بگیرم و گزینه ی خوبی برای ارتباط گرفتن و تاثیر گذاشتن باشه، چرا که نه؟

خب اون مرد، لحظه های نسبتا طولانی ای سکوت کرد. به من نگاهی انداخت و گفت: فکر میکردم زن تنهایی هستی و به تنهایی سفر میکنی. اما حالا، فکر نمیکنم اونقدر ها هم تنها باشی.

از چشم اون، به خودم و انرژی اطرافم نگاه میکردم. هاله ی دوستای لمورم اطرافم بود. ارغوانی های قد بلندی که برام،

حفاظی به رنگ سبز و ارغوانی درست کرده بودن. اون ها به ردیف، طرف شونه ی چپ و راستم ایستاده بودن، و به نظر میرسید که ما، ۱۰ نفری وارد اتاق شدیم. این واقعا خیلی زیبا به نظر میرسید.

برام خیلی سخته که بفهمم اونها چه حسی از من میگرفتن. یعنی سعی میکنم، اما نمیتونم. شاید برای هر کدوم، تجربه ی متفاوتی بود که دوست احمقی مثل من دارن. وقتی بهشون فکر میکنم، فقط خودم رو میبینم که به شکل جنون آمیزی دوستشون دارم.

چند وقت پیش، از طرف خونواده ی مادر زمینیم، پسری رو بهم معرفی کردن، تا باهاش ازدواج کنم. من اون پسر رو ندیده بودم و فقط داشتن در موردش، یک سری داستان و توصیف رو ارائه میدادن. طبعا از ویژگی های خوبش میگفتن. داستان هاشون وسوسه کننده به نظر میرسید.

بعد از چند روز، تونستم عکسی از این پسر افسانه ای ببینم. ظاهرش ایرادی نداشت اما انرژیش خیلی خام و حتی می تونم

بگم ناخوش آیند بود. می دونستم اون، برام فرد خوش آیندی نیست و نمی تونم باهاش حتی چند قدم رو طی کنم. حتی یادمه که، توی خواب هم روحشو دیدم. افتضاح بود افتضاح. خیلی تلاش میکرد که بتونه ارتباطی بگیره، ولی هیچ مهارتی در پنهان کردن نیات اصلیش که با نیت افراد پدوفیلی و سو استفاده گر همپوشانی داشت، دیده نمیشد.

من از دیدن این آدم تعجب نکردم. اغلب، سوژه های اطرافم در زندگی زمینیم به همین شکل هستن. چیزی که برای من جالب بود، این بود که چطور، اطرافیانم تونستن اینقدر داستان های عجیب و غریب و غیر واقعی، در مورد این انسان توصیف کنن؟ در ادبیات عمومی، معمولا اینطور پروسه ها رو با ضرب المثل: خر رو رنگ کردن و به جای قناری فروختن توصیف میکنن.

امروز یاد این اتفاق افتادم، چون همچنین به یاد آوردم که من هیچ داستان خاصی در مورد دوستای لمورم ندارم. یعنی خاطره زیاد دارم اما این داستان ها، به هیچ درد خاصی نمیخورن و فکر میکنم خیلی معمولی هستن. و اصلا مرور یک

سری داستان نیست که برام جالبه. انرژی اونها بود که خیلی جالب بود.

درون انرژی اون ها، چیزهایی وجود داشت که من کاملا ازش محروم بودم. حس شفقت، که بهشون اجازه میداد با هم دیگه محبت و رفتار های خوش آیندی رو رد و بدل کنن، و از همدیگه به راحتی سو استفاده نکنن.

وقتی سیریان رو ترک کردم و وارد فدراسیون شدم، یه موجود بی اعصاب بودم. انرژی لمورین ها بهم دلیلی برای زندگی کردن و تحمل کردن موجوداتی رو میداد که در نظرم بسیار ناخوش آیند بودن. اونها این توانایی رو داشتن، چون چیزهای زیادی رو یاد گرفتن.

گرچه شاید نسل های جدیدشون این آموزه ها رو دفن کرده باشن. شاید خیلی ها فراموش کرده باشن. حتی خودمم خیلی از چیزایی که ازشون یاد گرفتم رو فراموش کردم. اما یادم نمیره که ایده آل های من، درون انرژی لمورین ها بود.

چیزی که برای باور پذیر بودنش، مجبور بشی داستان بگی مسخره است. شاید بشه به کمک داستان گفتن، چیزهایی رو ترویج داد...یک چیز رو بیشتر از اونچه که هست، تحسین برانگیز جلوه داد. اما وقتی یک چیزی خوبه، خوبه دیگه. ارزشش رو میبینی و میری و باهاش زندگی میکنی.

آیا تو داستانی رو میگی و میشنوی تا بتونی چیزی رو باور کنی و برات از حالت بی معنایی در بیاد؟ یا نه،...داستان هایی رو میگی و میشنوی، چون به سوژه باور داری و دل بستی، و داستان، صرفا تو رو در ژرفای سوژه میبره؟ در واقع توی موقعیت دوم، داستان، کمابیش بی هدف میشه. داستان، خوده هدف میشه، چون سرشار از سوژه است و حتی میشه گفت: سوژه همواره فراتر از داستانه.

هر داستانی هم که در مورد دوستای لمورم بگم، چیزی کمتر از خوده واقعی اون انرژی ای هست که هنوزم بهش نیاز دارم،

ولی دیگه ازش محرومم. دیگه به یادش نمیارم درست، و یا حداقل نمی تونم باهاش مثل گذشته کار کنم.

ولی هر داستانی هم که این آدم ها در مورد خودشون میگن، فراتر از خودشونه و وقتی بهشون نگاه میکنی، میبینی چقدر کسل کننده و ناامید کننده هستن. مجبورت میکنن بشینی به داستاناشون گوش بدی و انتظار دارن که تحسین‌شون کنی، دلبسته شون بشی و پیش‌شون موندگار بشی. پیش اون انرژی نفرت انگیزشون که با حقه بازی و دروغ ساخته شده.

همچین موجوداتی، دوستای لمور منو نابود کردن. اگه امروز، می تونم این آدم های پتیاره رو به بازی بگیرم و با چند تا داستان احمقانه، روانشون رو تکه تکه کنم، این فقط قولی بود که بعد از مرگ دوستای لمورم به خودم دادم. این بلا ها رو به سرتون میارم چون لیاقتتون همینه.

شما فقط دوستای منو نکشتید، شما انرژی هایی رو کشتید که مایه ای برای زندگی و خوب زندگی کردن رو به من میدادن. چیزی که نمیتونید جبرانش کنید. چیزی که در درون شما

نیست. اگر اونها رو نمی‌کشتید، من الان شما رو تکه تکه نمیکردم. چون اونها انرژی ای رو به من میدادن که باعث میشد، دلم نخواد شما رو بکشم. شما زندگی رو حق دوستای من ندونستید، چطور انتظار دارید که زندگی رو حق شما بدونم؟

.

.

.

B99E1۳

برای دریدای عزیزم

سلام عزیزم، امیدوارم که حالت خوب باشه. شکر خدا حال منم خوبه و تازه از خرید اومدم. مقدار زیادی چیپس و پفک و شربت ویتامین خوردم. آخه این لکاته بازی هایی که اخیرا در پیش گرفتم، داره با سرعت بیشتری انرژی حیاتیمو خراب میکنه و برای پیرزنی مثه من زیاد خوب نیست.

تا حالا با خودت فکر کردی، چرا با این که زیاد بهم حمله میشه و اذیتم میکنن، بازم تا وقت گیر میارم، شروع میکنم به اذیت کردن موجوداتی مثه تو؟ حتی الان که مثلا در قرارداد با آنوناکی ها هستم، باز هم اینقدر زندگیم کسل کننده و مسخره است که فقط سر و کله زدن با امثال تو، میتونه یکم حالمو عوض کنه.

نمی تونم بابت حمله هایی که میکنی، زیاد ناراحت شم. فکر میکنی خیلی دریده و ورپریده هستی، ولی در واقع اینقدر، موجودات بد تر از تو که اتفاقا سعی میکنن خودشون رو با ظاهر خوب و عرفانی نشون بدن، تو سیارات ابعاد بالا و فدراسیون و این زمین گندیده به تورم خورده، که مورد تو یه چیز گوگولی و ملوسی محسوب میشه. سر و کله زدن با اونا، پوستمو زیادی کلفت کرده و برای اینکه بخوای رو مخم راه بری و اذیتم کنی، باید بیشتر تلاش کنی.

اون روز که خاطرات گذشته رو به یاد آوردم، از دستت خیلی عصبانی شدم. ولی راستش اون پسره که توی اون زندگی و دوره، در واقع معشوق من بود، خیلی کودن و ناخوش آیند بود

و باید خودش اونقدر منو می خواست که با دریده بازی های تو هم ازم فراری نشه.

توجه کنی، خیلی از اون هم کلاسی هام، سابق بر اون تناسخ، توی دنیای لمورین ها و فدراسیون، از دوستانم بودن. ولی در نهایت، بی خایه بازی در آوردن. تونستی اسگلشون کنی و به عقل نداشته شون بخندی، که خب نوش جونت.

قدرت دست اونیه که بتونه بهتر از بقیه، از کلمه ها استفاده کنه. من همون زمانم که طرف نور بودم، بهشون گفتم که این تکیه ی احمقانه ی شما به قدرت های مبارزه، راه به جایی نمیبره. الان همین خودتو ببین. هر چقدرم مبارزه کنی، دریدا، با قدرت کلمه پردازیش و کاریزمای فراموش نشدنیش معروفه.

حالا که اومدم طرف برادرای دارک صفت، دیگه می تونم با خیال راحت، بشینم کتاباتو بخونم. البته تو که هنوز اعصابت گوهی میشه، ولی دیگه اون استادای نخراشیده، بهم نمیگن که: چرا داری این کتابا رو میخونی و ارزش وقت گذاشتن ندارن... یا کسی به عبث بودن کارم گیر نمیده.

در واقع هر چقدرم بدم ازت بیاد و قصد داشته باشم در آینده به حسابت برسم، باز هم خوندن کتابات خیلی برام دلچسبه. زندگی درون دنیای تاریک، نیاز به خوراکی های مخصوص خودش داره، و کتابای تو به مزاج من میسازه. یه پوچی باکلاس و تر و تمیز داره. یه راه شیرین برای مردنه.

چند روز پیش، یه سرویس گوشوار و دستبند دیدم که ادعا میکردن از سنگ آکوامارین هست. ولی به نظرم دروغ میگفتن و انرژی و بافت هاله ی تو رو به یادم نمی آورد. برای همین از خریدنش امتناع کردم.

فکر میکنم خودت، بهتر از من میدونی که اصولا سنگ اکوامارینی که به طور طبیعی، طیف های آبی روشن داشته باشه، خیلی کمیاب و گرون قیمته. این یکی مشخص بود خیلی غیر استاندارد حرارت دیده، و اصلا بافتش، یه چیز خیلی فیک و شل و ول بود. مفت نمی ارزید.

به هر صورت من هنوز نتونستم جواهر دلخواهم که منو یاد تو بندازه رو پیدا کنم.

این مدت مجبور شدم، یکی دو تا دوست پسر دیگه رو بندازم دور. فکر میکنم این لرد سیاهشون، خیال داره برام یه شوهر جور کنه. ولی زیاد اختیاری در مورد این موضوع ندارن. اینا اگه قدرت داشتن نمی اومدن از ما برای اعمال اراده شون توی سطح فیزیکی استفاده کنن.

به هر صورت کارمای من طوری نیست که بتونم طی زندگی فعلی جفت گیری کنم. من که اینطور فکر میکنم. گذشته از اون، خودت میدونی از تو دریده تر و ورپریده تر هستم و کسی نمی تونه تحملم کنه، چه برسه کنترلم کنه.

اگه تو زندگی بعدی، زن و شوهر بشیم هم،.... اگه دوست داشتی، بیا یه قرار بذاریم و با هم، به یکی از مهمونی های رپتالی بریم. شنیدم پیرمرد نسبتا عذبی هستی و اطرافیانت هم زیاد قدرتو نمیدونن.

نگران نباش، وقتی با من باشی، دیگه کسی جرات نمی کنه راجبت قضاوت بدی انجام بده. چون با یه نگاه، میفهمن حتما خیلی زبل بودی که تونستی با دختر خوشگلی مثه من دوست

بشی. هر کی هم اومد و بهت انتقاد کرد، یا خواست با زبون تند و تیزش اذیتت کنه، یه جوری جوابشو میدم که بره تو اتاقش و تا آخر عمر، پرده ها رو بکشه و هر وقت یادت میوفته، جیغ بزنه و گریه کنه.

هعی... از این حرفا که بگذریم و بخوام برات یکمی غر بزنم، باید بگم که خیلی وقته خروجی و ورودیم با هم نمیسازه. یعنی سعی میکنم به خورد و خوراکم برسم، ولی به خاطر مریضی ای که دچارش شدم، دارم انرژی و نیروی حیاتی زیادی از دست میدم. همه اش تقصیر اون پارسای بی ادبه.

اتفاقا اونم تو همین سازمان لرد ناناز جا خوش کرده. حتی اینجا هم، حال درست کار کردن نداره و اینقدر بهم حسودی میکنه که نگم برات. منم خیلی خوب دارم پیشرفت میکنم و لرد بزرگ، خیلی ازم راضی به نظر میرسه. گرچه چند باری ازش کتک خوردم، ولی خب، بیشتر از دوستای سابقم قدرمو میدونه و کلی دوست رپتال هم پیدا کردم و دارم بهشون چیزای بد یاد میدم. آخه زیاد تو شرارت مهارت ندارن.

خب دیگه، بیشتر از این وقتتو نمیگیرم. از دور می‌بوسمت.

.

.

.

D۸۹۸۵۷

فقط توی خونه گشتم تا یه خوراکی مختصر پیدا کنم و بتونم به سس فلفل آتشین، آغشته اش کنم و به عنوان صبحونه بخورم. شروع خوبی برای یه روز فوق العاده بی نظیر.

چند روز پیش رفته بودم توی حیاط. داشتم دستامو میشستم. صدای برخورد آب با حوضچه و صدای بچه گربه ام که داشت مظلومانه میو میو میکرد، با یه صدا که یادم نیست از جریان طبیعی هوا و درختا به وجود اومد یا از ماشین آلات همسایه، توی هوا پیچپید. باد محکمی به پیشونیم میخورد و حال جنون آمیزی از این ترکیب بهم دست میداد. حس میکردم جریان

زندگی، در حال تیکه تیکه کردن ذهنمه و نمی تونم بفهمم: فرق من با این آشفتگی و زشتی چیه؟

شب، می خواستم استراحت کنم و صدایی مثل بریده بریده شدن گوشت رو میشنیدم. گوشت قرمز و پر ماهیچه، وقتی به صورت خام و با کارد بریده میشه، یه صدای ناخوش آیند و تهوع آور میده. مخصوصا برای من که مدت زیادیه گوشت نمیخورم. فکر هم نمیکنم کنار گذاشتن عادت گیاه خواری توی دنیای تاریک بتونه به افزایش قدرتم کمک کنه.

در فرهنگ رایج ما، عموما خوردن گوشت حیوونایی مثل مرغ و گوسفند رواج داره که من اصلا دوست ندارم انرژی این نوع حیوونا رو از طریق خوردن گوشتشون به دست بیارم. این حیوونا برای من، معادل ذهن احمق ترین و بی مصرف ترین انسان های جامعه هستن که تموم عمرشون رو صرف یه زندگی روتین و مسخره میکنن. یعنی درس میخونن تا توقعات والدینشون رو برآورده کنن؛ یا وجهه ی اجتماعی خوبی به دست بیارن. همیشه نگران شغل کارمندی آینده شون و یه

درآمد ثابت هستن. همیشه مینالن که ما شدیم نسل سوخته، پس کی به دادمون میرسه؟

این جور آدما در نظر من انتخاب کردن که زندگی ای مثل مرغ و گوسفند اهلی داشته باشن. حتی در دنیای تاریک هم دوست ندارم کیفیت زندگیم اینطوری باشه. ترسم اینه با خوردن گوشت مرغ و گوسفندای اهلی، منم بی پناهی و رقت زندگی یه موجود پرورشی رو به دست بیارم.

زمانی که پیش دوستای نورانیم بودم، بعضا حتی دوست نداشتم رپتال ها رو بکشم. این کار برام ناخوش آیند بود و حس میکردم، روحم رو بی رحم و کثیف میکنه. ولی این روز ها حس میکنم قدرتم برای تخریب بیشتر شده.

حتی حس میکنم شب ها روحم راه میوفته و به بعضی از موجوداتی که حتی کاری به کارم ندارن، ممکنه حمله کنم و آزارشون بدم. دیگه چه برسه یه رپتال کون نشسته که بخواد بیاد و مزاحمم بشه.

دیشب این تارسک و چند تا عنترسان مشابهش، اطراف خونه ام میپلکیدن. به رغم این که چندان بدم ازشون نمیاد، ولی از انرژیشون حالم بهم میخوره. اونا شاید در نظر خیلی ها شرور باشن؛ ولی در نظر من چیزی مثل مرغ و گوسفند پرورشی هستن. انرژیشون در نظر من پر سر و صدا و ناخوش آینده و نمی خوام طی این دوره از زندگیم، دیگه به راحتی و بر حسب سلیقه و علاقه شون، وارد حریم خصوصیم شن. ناگهان ایده ای درون ذهنم درخشید که این مدت فرصت نکردم بهش فکر کنم.

باید موجودی قوی و کهن رو صدا بزنم. چیزی که حتی تارسک هم قدرت و شجاعت رفاقت و معاشرت باهاش رو نداشته باشه. کالبد زمینی تارسک حتی درست نمیدونه که چطور باید این کارو کنه، ولی من مثل اون تنبل نیستم و راهشو پیدا میکنم. این موجودات، برای دسترسی به دنیای ما، نیاز به دعوت کننده دارن. و حتی برخی از جادوگر ها هم جرات باز کردن پورتال برای این موجودات رو ندارن.

اونها انرژی حیاتی زیادی رو خراب میکنن و اتمسفر زندگی یه انسان رو کاملا از حالت انسانی خارج میکنن. این موجوداتی که ازشون حرف میزنم، به ابعادی زیر بعد ۱ تعلق دارن و از انرژی امثال تارسک، حالشون به هم میخوره.

در نظرشون، موجوداتی مثل تارسک، کمی زیادی زنده هستن. ولی من در زندگی های گذشته هم اونها رو صدا زدم و این اولین باری نیست که قراره سر وقتشون برم. اونها می تونن سوخت شرارت ورزی خوبی رو در اختیارم قرار بدن و از میل زیادی برای تخریب دنیا و موجودات ابعاد بالا برخوردارن.

وقتی انرژی یکی از این موجودات، فضای خونه ام رو پر کنه، دیگه کسی جرات نمیکنه برای فضولی یا تجاوز به روحم، این اطراف پرسه بزنه. حتی می تونن رپتال های بی مصرف و مزاحمو هم توی مشتشون له کنن. من ازشون امنیت در مقابل موجودات ابعاد بالا رو میخوام؛ و بهای این معامله رو هم آماده ام که بپردازم.

من حتی حاضرم جونمو بدم ولی دیگه با امثال تارسک هم پیاله نشم. حاضرم جونمو بدم ولی دیگه توی دنیایی زندگی نکنم که منو به زور وادار میکنن تا باهاشون جفت گیری کنم و براشون بچه به دنیا بیارم.

من این قدرت رو دارم، چون همیشه مورد ظلم و بی رحمی از طرف موجوداتی قرار گرفتم که خودشون رو بالا تر از من می‌دونستن. یکی مثل تارسک، اگر که بخواد می تونه یکی از این موجودات شرور کهن رو صدا بزنه؛ ولی آرزو های زیاد اینطوری هستن.

بعضی نژاد ها و سنین خاص مثل پیر پاتال های لمور، حتی وقتی در کالبد های بی خاصیت انسانی تناسخ پیدا میکنن، این قدرت رو با خودشون میارن. اصطلاحا میگن ظرفیت کالبدشون زیاده. این اصطلاح، مزخرف و نارساست.

منظور از ظرفیت کالبد اینه که: موجود به لحاظ ذهنی اونقدر پوست کلفت و قویه که می تونه انرژی های شدیدی مثل

انرژی یک موجود کهن و قوی و شرور رو تحمل کنه و دم نزنه؛ و بشه یه پورتال برای اعمال اراده ی این موجودات.

دیگه مجبور نیستم اون روح مصیبت دیده و اون خاطرات تلخ رو بیشتر از این تحمل کنم. روح من بی رحمانه ده ها هزار سال مصیبت رو به وجود ظریف و ضعیف من تحمیل کرد.

چرا فکر کردی منه آدمیزاد می تونم این همه بدبختی رو تحمل کنم؟ کم توی زندگی زمینیم بدبختی و رنج داشتم، چرا باید همین که بیدار شدم یادم بیاد که یک روز تاریکی اون ها بلعید؟ چرا یادم آوردی که اونها رو از دست دادم؟ چرا اصلا یادم آوردی که من یک زمان دوستشون بودم؟ چرا فکر کردی که من می تونم این همه نوستالژی رو تحمل کنم و دم نزنم؟

تحمل موجودات کهن و شرور ابعاد زیرین، تلخ و سخته، ولی نه تلخ تر از تحمل خاطره ی بلعیده شدن اون همه زیبایی. باورم نمیشه،...

شما چطور تونستید به چشم های اون موجود زیبا که لب هاش از اضطراب میلرزید، این همه شکنجه رو تحمیل کنید و بعد تنهاش بذارید؟ اون دوست من بود و هنوز با این که توی یه دنیای بهتر زندگی میکنه نتونسته که از نو شروع کنه و اون خاطرات، وجودش رو هر روز تکه تکه میکنه.

شما آدم ها اینقدر تاریک و بی رحمید، که بعید می دونم صدا زدن این موجودات شرور و کهن بتونه دنیاتون رو چندان تاریک تر کنه. فکر میکنید ما جادوگر های حاشیه نشین، در ساز و کار دنیای شما تاثیری نداریم. اما موجوداتی که ما به کمکشون کار میکنیم، یک سیستم پیچیده و بسیار بهینه تدارک دیدن و تمام جزئیات زندگی شما و حالات روانی و تجاربتون، به این سیستم سپرده میشه.

فکر میکنی این تقدیر یا صدای کائنات هست که یک اشتراک معنایی بین حرفای طالع بینا ایجاد میکنه. شگفت زده میشی که پیش هر طالع بین و جادوگری میری، بهت

حرف های مشترکی در مورد آینده میگن و پشت پرده ی زندگیتو توصیف میکنن، انگار که همیشه کنارت بودن؟! این ها حرف های کائنات یا خدا نیست و اگر اینطور فکر میکنی، میذارمش به حساب اینکه یه انسان کودنی.

حتی این رپتالای کودن هم قادرن با یک نگاه، بفهمن قیمت شما آدما چنده و با وعده ی چی میشه شما رو وادار به خودفروشی کرد. فکر میکنید پیچیده هستید ولی داستان های شما اغلب از چند سناریو فراتر نمیره. یا درگیر یک داستان رمانتیک کر و کثیف هستید... یه آدم هرزه و پتیاره که می خواید هر جور شده درون تقدیرتون بمونه. یا دنبال یه تجارت پرسود برای جفت گیری و ازدواج، یا در حال پاره کردن خودتون برای رسیدن به پول و طلا... یا نگران مریضی و آوارگی "بچه های از خودتون کثیف تر" هستید.

اون زن و مردای میانسالتون که بچه هاشون از آب و گل در اومدن، از همه کسل کننده تر هستن. تقریبا دیگه چیزی توی طالعشون نیست و موندن تا بپوسن و بمیرن. نه آرزویی، نه

پروژه ای، نه عشقی. وقتی برای اینطور افراد فال میگیرم، دوست دارم فنجونو بکوبم توی سرشون.

.

.

.

A54۱۹۰

از طرف خودم برای آقای صادق هدایت

سلام داداش حالت خوبه؟ این نامه رو ننوشتم که بابت لحنم در نامه ی قبلی عذر خواهی کنم. در واقع اصلا بابت اون حرفا پشیمون نیستم. امروز توی جمعمون صحبتت پیش اومد و با توجه به اتفاقاتی که قراره رخ بده، بهتر دیدم خودم در مورد یه سری لکاته بازی بهت خبر بدم، تا اینکه چند تا خبرچین به گوشات برسونن.

شاید به نظر بیاد که ما ها یه مشت وحشی هستیم و زیاد اهل فکر و اندیشه نیستیم، اما اخیرا به جلسه های جالب تری

میرم که موجودات زبر و زرنگ تری دارن و برای بریدن سر شما ها با زبون، نقشه میکشیم.

حین جلسه ی امروز راجب موضوعایی که بنا هست به سراغشون برم و چیز هایی بنویسم صحبت کردیم. من توضیح دادم که نمی تونم رویه ی امثال ساموئل آئون ویور و استادای گنوسی رو در پیش بگیرم. یعنی می تونم، ولی چون با این ها زیاد هم مسیر و هم پیاله نبودم، نمی تونم چرت و پرت هایی که به خورد مغز آدما میدادن رو غربال کنم.

خلاصه رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به تو. خودت میدونی که اصلا اهمیتی نداره آدما راجب شما ها چه فکری میکنن. ما روی قضاوت ها و برداشت های اشتباه اسکی میریم و پشت هر نویسنده و متفکری، یه سری احمق هستن که محتوا رو نگرفتن یا بلد نیستن که از محتوا سر در بیارن و صرفا نشخوار های ناقصی انجام میدن.

بخصوص در مورد تو، خیلی سوژه ی نابی هستی و میشه از دیدگاه های انتقادیت به جامعه و سرنوشتی که برای خودت رقم زدی، حسابی حرف چاقید و به خورد ملت داد.

میبینی! ما اصلا اهمیت نمیدیم که نویسنده های زمین، موجودات مثبتی هستن یا منفی، "ما" که حالا درست نیست بگم، چون خیلی وقت نیست به این جماعت پیوستم. ولی به دوستات در مورد این ماجرا بگو. بگو که اینجا، از شما بیشتر عقلشون میرسه که همه چیز قدرت مبارزه نیست و اتاق فکرا هستن که آینده رو میسازن.

دوباره نری و لال بشیا! چیه؟ میترسی مثل من طردت کنن و تنها بمونی؟ نگران نباش، نهایتش میای همینجا. اینجا هم اونقدرا که فکر میکنی بد نیست. میتونی حساب و کتابتو با همه ی اون لکاته هایی که توی دلت ناراحتی کاشتن و زندگی رو از چشمت انداختن، صاف و صیف کنی.

منم که عاشق آدمای متفکر هستم و داوطلبم که باهات زندگی کنم. حتی اگه خواستی زنتم میشم، چون از جمله

موجوداتی هستی که جزو داستان حسابت میکنم و در نظرم زیاد کودن نیستی. هر چند یکم پیر و چروک شدی، ولی هنوزم به اون استادای نوری مفت خور ترجیهت میدم.

خلاصه جونم برات بگه که قراره از قضیه ی خودکشیت و دیدگاه های تندت نسبت به عقاید آدما و همچنین فرهنگ آریایی، و اندوه و تاریکی درون داستانات بهره ببرم و چیز هایی بنویسم که اسم صادق هدایتو، فکر میکنی که خراب میکنه.

ولی اسم تو نیست که مهمه. مهم اینه که آدمیزاد نسبت به خودش ناامید بشه و دلشو به چند تا متفکر که تونستن از یه دریچه ی جدیدی به زندگی نگاه کنن خوش نکنه. وانمود نکن که ناراحت نمیشی. توی کتاب نامه هات خوندم که چقدر اوقاتت از دست کسایی که پشت سرت چرت و پرت مینوشتن خورد میشد و توی یه برهه، ازشون شکایت هم کردی. منم الان طرف تاریکی هستم و قانونی وجود نداره که بخوام دست از این کار بکشم. اگه دادگاهی پیدا کردی، پس شکایت منو براش ببر. اگه تونستی بیا و جلومو بگیر. البته اگه تونستی. ..

خوشبختانه خاک این که خودت بیای به زمین و تناسخ بزنی و از نو کاری انجام بدی هم نداری. نهایتا میای یه آدم ماتریالیست میشی و دوباره شروع میکنی به ناله کردن از دست بی فرهنگی اطرافیات و روزگارتو با مواد مخدر سر میکنی. چه زندگی غم انگیزی.

البته با مخدرات، روزگار گذروندن هم ایده ی بدی نیست. مخصوصا این جماعتی که به کمک مواد مخدر، فاز های مثلا معنوی و عرفانی رو ترویج میدن؛ خیلی در نظر رپتالا گوگولی هستن. تارسک و دوستای عنترسانش هم به خاطر همین کارا تونستن یه نیمچه اعتباری توی سازمان لرد ناناز به دست بیارن. ولی من ایده آلم این لرد کروکودیل نیست و پیگیر رفتن به این سازمان جدید هستم که اخیرا، یکم تونستم باهاشون مکاتبه کنم.

راستی، تو میدونی اسم واقعی تارسک چیه؟ هر چی طی این سالا فکر میکنم نمی تونم به یاد بیارم این پسر، وقتی که هنوز موجود نورانی ای بود، اسمش چی بود و پدر و مادر واقعیش چه اسمی براش گذاشتن.

آخه می خواستم یه پلاک اسم جدید بخرم و اسم این یکیو هم بنویسم. به هر حال زندگی توی دنیاهای تاریک سخته و فشار کاری هم زیاده و منم تا بتونم معشوق درو میکنم. هر چند دیگه دست و دلم سمت هیچ کدومشون نمیره.

مسخره ترینشون این یارو بن هست که خودشو هنوز یه پسر نورانی میدونه و از من که علنا میگم طرف تاریکی هستم، عشق و توجه میخواد. این هم از اون یه پا در هواهایی هست که کاسه ی گدایی عشق، سمت تاریکی گرفته. از اون ور مونده و از سمت ما رونده.

روزای اول بد نبود، ولی انرژیش با من نمیسازه. مخصوصا حالا که شروع کردم به جراحی های تغییر کالبد، و انرژیم داره عطر و بوی متفاوتی میگیره، حتی دیدن چشم های بن هم بهم حالت تهوع میده. با همه ی شرارتی که سعی داره انجام بده، ولی جوری انرژیش، رقت زندگی سخت یه موجود نورانی رو یادم میاره که دوست دارم روی سینه اش بالا بیارم.

بدبختانه دلش هم نمیاد دل بده به این دنیای تاریک. یعنی مشخصه دلش پیش چیزی گیره که ازش سر در نمیارم. حس میکنم فکر و خیال یه زندگی عاشقانه و زوج ابدی رو داره. حالا این یارو بن زیاد دور از انتظار نیست. فکر میکنی چی شده که یکی مثه دریدا از من انتظار احساسات عاشقانه رو داره؟

خودت دیگه عکسای زندگی زمینیشو دیدی که چجور با چشم و ابرو، برای آدم نقشه ی قتل میکشه. ولی گاهی یه جوری به من نگاه میکنه که خیال میکنی یه بچه گربه ی مظلومه. ازینا که خیلی بغلی هستن و دوست دارن ناز و نوازش بشن.

منم پلاک اسمش و یه انگشتر طلا با نگین آبی روشن قلبی روی دستم انداختم تا دلش خوش شه، ولی خب اون چیزی که دلش می خوادو هم نمی تونه از من بگیره. یعنی اینجا، جای این داستانای عاشقانه نیست و داره به شکل کودکانه ای، توی دل جهنم، دنبال چیز زیادی خوبی میگرده.

اگه بخوام بهش اهمیت بدم، خودم ضعیف میشم و اون لکاته هم با انرژیم میره خوش میگذرونه و بیشتر از گذشته قدرت به دست میاره. و این لطفی نیست که بخوام در حقش انجام بدم. انتخاب های بهتری در اطرافم هست.

راستی تو واقعا اهل سیریان هستی؟ چیز زیادی به یاد نمیارم و برامم قابل تشخیص نیست ولی حس میکنم یک بار، سامانتاروس در این باره بهم گفت. من چند تا سوال در مورد دنیاتون دارم و حاضرم در ازای یه سری اطلاعات، با تو یا اون استادا، یه معامله ی دوستانه انجام بدم. اگر فکر کردی حاضری این تجارت رو انجام بدیم، پس بهم خبر بده.

.

.

.

A1079۰

تا چند وقت پیش، حتی توی خواب هم نمیدیدم که پولی خرج کنم و برای خودم یک روبدوشامبر شیک بخرم. حقیقت

این بود که حسی به لباس ها نداشتم و نمی تونستن خوشحالم کنن. دیشب این پسرک، سامحو، چیزایی رو گفت که تونست برام الهام بخش باشه. اون به یادم آورد که کاربرد اصلی چیزهای زیبا، در دنیای آدم ها چیه.

من برای سامحو توضیح دادم که پوشیدن لباس زیبا یا جواهرات، منو شاد نمیکنه. اما اون توضیح داد که این‌ها لزوما چیزهایی برای شاد تر کردن خودت نیستن. تو میتونی به کمک زیبایی ظاهری و تفاخری که با انرژی خودت ایجاد میکنی، طیف زیادی از موجودات و من جمله انسان های احمق رو جذب کنی.

حرفاش در نظرم بیراه نیومد. طی این مدت، زیاد به این موضوع فکر نکرده بودم. یعنی می دونستم خودنمایی و پر رنگ کردن جذابیت جنسی می تونه باعث شه که در فریب دیگران موفق تر ظاهر بشم اما به خاطر عادت نداشتن به این موارد، خیلی سریع از کنار همچین ایده هایی گذشتم. دیشب که سامحو این چیزا رو میگفت، خیلی خوشم ازش اومد. باورم

نمیشه که یه رپتال بتونه اینقدر خوب حرف بزنه و عمق مسائل رو ببینه.

در به دست آوردن توجهش خیلی موفق بودم. طی یه سری از گزارش های اخیر، برخی از موفقیت های خودمو به پای اون نوشتم و اون تعجب کرد که چرا دارم توی نظر بالا دستی ها درشتش میکنم؟ منم بهش گفتم: واضحه، اگر تو قدرت بگیری، من فقط یه بالادستی قدرتمند و زیبا ندارم، بلکه یه همسر قدرتمند هم دارم.

سامحو پیش از این، خیلی در سازمان لرد ناناز نادیده گرفته میشد و از جانب بقیه، بهش کم لطفی میشد. فکر کنم اولین باره، که یک بنده و مرید زبر و زرنگ پیدا کرده. همه جا با من میاد و معمولا در جریان گفت و گو با روح ستاره ای های متعهد، و ترغیب یا فریبشون، همراه هم هستیم. من که نیازی ندارم زیاد، که تغییری درون انرژیم ایجاد کنم و به راحتی این حسو به انسان ها میدم که یه موجود ستم دیده و قربانی هستم و تونستم در جوار برادری تاریک، یک شروع جدید و قدرت مند تر داشته باشم.

لاس زدن های من و سامحو و نگاه های پر جاذبه ای که بین همدیگه رد و بدل میکنیم و طوری که هوامو داره، حسادت و رغبت زیادی رو درون طعمه ها یا همون روح انسان ها ایجاد میکنه تا تاریکی رو امتحان کنن، یا اگر سابقا ازش رو برگردوندن، اینبار به شیوه ی متفاوتی به سراغش برن.

علاوه بر روبدو شامبر، برای خودم یک النگوی نقره ی طرح مار و یک انگشتر با نگین لابرادوریت خریدم. این سنگ، خیلی بهم حس تاریک و زیرکانه ای میده.

برای سامحو هم یه انگشتر قدرتمند جدید خریدم و اسمشو توی قسمت درونی انگشتر حکاکی کردم. با اینکه رنگ اصلی هاله اش آبی پررنگه، ولی رنگ های سرخی رو میبینم که درونش در حال درخشیدنه. درست نمیدونم چه حسی رو داره تجربه میکنه. آیا عشق و علاقه است؟ یا شایدم یک چیز شوم و شرارت آمیز رو تجربه میکنه؟ هر چیه، من که حس خاصی بهش ندارم. ولی وقتی تحسینم میکنه یا ایده میده، می تونم لذت ببرم.

دیشب که برای صادق هدایت نامه نوشتم، حس کردم که چیزی مثبت و پر انرژی تا بیخ گوشم هم اومد.

در چند لایه ی بی آزار و خوش نیت، قصدی رو پنهان کرده بودم، و می خواستم چاقویی سمی رو به سبک داستان خودش، تقدیمش کنم. البته زیاد به نتیجه دادن این نقشه مطمئن نبودم و به نظرم اونقدر ضعیف نیست که نتونه بفهمه. حتی اگر یه موجود بعد هفتمی هم باشه می تونه چیزهایی رو حس کنه. یا حداقل، دیگرانی ممکنه بهش در این مورد هشدار بدن. اما بر خلاف انتظارم، اون، سر و کله اش پیدا شد.

فرصت داشتم که بهش آسیب بزنم. اما احساسات غلیظی بهم دست داد که منصرفم کرد. از این که به همچین احساساتی دچار شدم حالم بد شد. اون انرژی عجیب و وسوسه کننده ی یک عشق ابدی رو با خودش داشت. چیزی که همیشه آرزو شو داشتم. دوست داشتم محکم بغلش کنم و باهاش به سیاره

اش برم. اما وقتی به آخر و عاقبت این داستان فکر کردم، فقط ناکامی و جدایی و فقدان رو به یاد آوردم.

اون به سادگی در نظرم دوست داشتنی و شیفته کننده است. چشم های دنیا دیده و صبورش و شونه های پر از عطوفت و رنجیدگیش، صمیمیت و ملایمت درون سیستم انرژیکیش، منو به طمع میندازه. اون به شکل متفاوتی، یک اشتیاق خاص به زندگی داره. اون هم مثل منه، اشتیاق به زندگی ایده آل داره. نه هر زندگی کردنی. با اینحال، من دیگه همین اشتیاقو هم، چندان درون خودم نمیبینم. به شکل غیر منتظره ای، دلسوز و مهربون و بخشنده بود.

خراب کردن انرژیش به ما موجودات تاریک، قدرت خیلی زیادی میتونه بده. در واقع دیشب بود که فهمیدم چرا پارسا با آسیب رسوندن به من، رفاقتش با تاریکی رو شروع کرد. قربانی کردن محبت و معصومیت، قدرت شرورانه ی گیرایی رو ایجاد میکنه. دیشب، برای لحظاتی، حقیقتا راغب شدم که به

سر انرژی جذاب این نویسنده ی شهیر ایرانی هم، همین بلا رو بیارم. ولی متوجه شدم که من هنوز آدم همچین کاری نیستم و توانایی تحمل این انرژی مخرب جدید رو ندارم. باید هنوز کمی تلاش کنم و پله پله پیش برم.

به روح نویسنده توجهی نکردم و وانمود کردم که خوابم و منتظرش نیستم. اون هم بالاخره، راهش رو کشید و رفت.

.

.

.

۷۴۷۶۴۳

امروز صبحونه ی مورد علاقه ام رو خوردم. به علاوه ی مقداری شیر، چون متوجه شدم که می تونه از تخریب سیستمم در مقابل مقدار زیاد سس فلفلی که استفاده میکنم جلوگیری کنه. دیشب هم توی جای گرم و نرمی خوابیدم. هر چند به خاطر مزاحمت های برخی، دارم یک انرژی آزارنده رو حس میکنم که باعث سوزش و خارش روی سطح همه ی بدنم

میشه. البته دیگه توی دنیای تاریک مهم نیست. از انرژی اینطور حمله ها می تونم برای انتقام جویی و ساخت نفرت و کینه ی جدید بهره ببرم و به لحاظ کارمیک هم امکان میده که به تدریج برای آزار و اذیت طرف های درگیر، موقعیت های خوبی رو جور کنم. به همین سادگی.

باید نامه ای برای ... بنویسم.

سلام گراز گوزو حالت چطوره؟ اخ ببخشید شروع کودکانه ای بود اما چیزایی که این چند روز از سر گذروندی اصلا کودکانه نبود. هر چند کودکت توی سطح انرژیکی چند باری مورد تجاوز دوستای جدید من قرار گرفت. اولش متوجه نبودی که کی داره بهت حمله میکنه و برق تعجبو وقتی که چشمت به من خورد دیدم. ناراحت شدی که برادری تاریک بعد این همه سال خدمت مخلصانه، پیر و پدرت رو یکی کرده نه؟ این نامه رو نوشتم تا در مورد همین موضوع شفاف سازی کنم. سعی کن از این داده ها خوب استفاده کنی و دلایل خوبی ارائه بدی که چرا نباید به ریدن سر قبر پدرت... ببخشید که بی ادب شدم منظورم تجاوز به بچه هات هست، جلوگیری کنم.

برادری تاریک حالا من رو داره و این خواسته ی من بود که فشار و حمله های حساب شده ای به سمت تو صورت بگیره. آزار و اذیت های تو و اطرافیانت، داستانی تاریک بود که برای من رخ داد. اما انتقام جویی من چندان هم داستان تاریکی نیست. صرفا یک چرخه ی کارمیک بسیار عادلانه است. برای روشن شدن ماجرا، تو رو به گذشته میبرم. البته میدونم به رغم انکار، حافظه ی تاریخی خوبی داری. فقط مواظب باش از شدت عصبانیت، دهن کثیف و بدبوت کف نکنه. به خاطر بچه های بی پناهت هم که شده زنده بمون و از حق زندگیت دفاع کن لکاته.

یادته چند سال پیش چطور داشتم توی کوچه های گرم و خاک گرفته راه میرفتم و روی زمین تف مینداختم؟ پاهام اون روز ها خیلی ضعیف و خسته بود اما تو فرصت ندادی عصامو بردارم. توی محله ای که یه مشت حروم زاده مثل تو پرش کردن راه میرفتم و برای تنهایی و بی پناهی خودم گریه میکردم. بعد این همه سال سرک کشیدن و فضولی توی دنیای ارواح، با یک نگاه میفهمم که یک روح چیکاره است و از کدوم

سطح داره توی کالبد های زمینی روزگار میگذرونه. اغلب شما از سیاره های زیر بعد ۷ اومدین. تو نهایتا از یک سیاره ی بعد چهارمی هستی که افتخارشون به تصاحب چند تا همسر هست. حتی بعد مردنتون، میرید به سیاره تون و پز زندگی کثیف زمینیتون رو میدید که با آزار و اذیت دیگران و دروغ گویی و رذالت گذشته. و همینطور اطلاع دارم که اغلب قرارداد های شما با تاریکی در مورد پول و ثروت هست.

حتی طی زندگی زمینی به این موضوع فکر میکنید که چرا با وجود قرارداد هایی که با تاریکی دارید و تمام تلاشی که برای جنده بودن میکنید، باز هم همیشه هشتتون گرو نهتون هست و چیزی دستتون رو نمیگیره. می خوای برات توضیح بدم؟ توضیحش دقیقا منم.

شاید در ظاهر، به نظرت یه موجود ساده و ضعیف بیام و بار ها از خودت پرسیده باشی که چرا تاریکی اینقدر اصرار داشت که شرارت خودتون رو بر علیه امثال من به کار بگیرید؟ اگر نمیدونی بدون که من از یه سیاره ی بعد نهمی به زمین اومدم و به لحاظ روحی هم قادرم به راحتی تا بعد ۹ صعود کنم. فکر

نکنم حتی توی خوابات هم یه سیاره ی بعد نهمی رو دیده باشی. زمانی که من داشتم توی این دنیا، راه هایی برای شرارت ورزیدن رو امتحان میکردم و مردم یه سیاره از دستم عاصی میشدن و اخراجم میکردن، تو که هیچی، حتی مردم تمدن و سیاره ات، هنوز با تخم پدرشون هم آشنایی نداشتن.

جوون موندم نه؟ این هم به خاطر قدرت زیادم هست. ولی قدرت من، دست بر قضا فقط یه قدرت ژنتیکی نیست. ساختن و نابودی، به داشتن یه کمر پر و تصاحب چند همسر نیست. تو با داشتن یک تفنگ پر، شاید بتونی به تعداد تیر های درون همون تفنگ، آدم ها رو بکشی. اونم شاید. اما تا بحال فکر کردی کی مسئول نابودی یک تمدن یا به خاک و خون کشیده شدن یک گله آدمه؟

مسئول اصلی این اتفاقات، افرادی هستن که ذهن قدرت مندی دارن و نه برای پول و بقا بلکه برای نابودی زندگی، به معنی واقعی کلمه تلاش میکنن. فکر میکنی همه ی موجودات این دنیا مثل تو هستن که با وعده ی یه زن یا داشتن بچه و یا داشتن پول، جلوی موجودات تاریک زانو بزنن؟ نه اتفاقا

بسیاری از ما علاقه ای به تولید مثل نداریم. هرچند تولید مثل در دنیاهای پایین، رواج بیشتری هم داره ولی بسیاری از گروه های رپتال هم چندان جزو بازی حساب نمیشن و توی آرزو های انسان گونه ای غرق شدن. رپتالی که مدام میخواد از زیر کار در بره و توی پارتی باشه یا دلش پیش چند تا دختر گیره، جزو بازی نیست. اینها ته مونده هایی هستن که مرگ و زندگیشون برای برادری تاریک، چندان اهمیتی نداره. کسی که در شرارت به دنبال شیوه ای برای زندگی میگرده، بسیار کودن و ساده لوحه. درست مثل تو.

شاید در سطوح معنوی، عقیده داشته باشن که تمام موجودات برابر هستن و در پیشگاه خدا لازمه که عدالت رو رعایت کنید و کسی به دیگری بدی نکنه. اما حالا، هم من و هم تو، در قرارداد با برادری تاریک هستیم. اینجا اتفاقا هیچ کدوم از ما برابر نیستیم و چیز هایی مثل قدرت ژنتیکی، تجربه و هوش ماست که تعیین میکنه کی لیاقت حکمرانی و قدرت ورزیدن داره.

تو تاریکی زیادی در درونت داری و مدت زیادی هست که خودت رو در اختیار تاریکی قرار دادی. هنوز هم اگر در یک مبارزه ی تن به تن قرار بگیریم شانس اینو داری که منو تخریب کنی. اما تاریکی دیگه این اجازه رو بهت نمیده. چون تو یه موجود رو به مرگ هستی و هر چقدرم تاریک شده باشی، اونقدری عقل و پتانسیل نداری که بتونی به تاریکی، برای رسیدن به هدفش یعنی "تخریب روح زندگی" کمک کنی. نهایتا روزی چند بار بتونی عر عر کنی و انرژی اطرافیانت رو خراب کنی. بعدشم مثل سگی که جلوش استخون انداختن، میری دنبال حمالی و پول درآوردن.

همون لحظه ای که سرتو روی بالشت میذاری تا بخوابی، من و دوستای جدیدم، برای نابودی شهرت، کشورت، بچه هات و تمام سیستم های پولی و مالی سیاره ات فکر میکنیم. زمانی که نسل بشر داره روی این سیاره نابود میشه، تو و خانواده ات برای تاریکی چه ارزشی دارید که بخوان به بقای شما کمک کنن؟ البته من هم درون این داستان، ممکنه مثل تو نادیده گرفته بشم اما میدونی فرقش چیه؟ زندگی من همیشه زندگی

یک فرد نادیده گرفته شده و یه آشغال زیر پا افتاده بود، اما تو خودت رو پادشاه زندگیت می دونستی. فرقش اینه که من بار ها، مرگ و نابودی خودمو طراحی کردم، اما تو مثل زالو به زندگی چسبیدی، و هنوز تا اسم مرگ میاد شلوارتو خیس میکنی.

می دونی اگر به حمله هام توی سطح انرژیکی ادامه بدم، بعید نیست که همین روزا یه موجود فیزیکی که گرایشات پدوفیلی داره به سراغ بچه هات بیاد و بهشون، وقتی که حواست نیست و داری برای دیگران حمالی میکنی تجاوز کنه؟ بله بله، دارم تهدیدت میکنم و از این که این حرفا باعث خشمت میشه با تمام وجودم لذت میبرم. خشم تو حالا برام به اندازه ی جیگر به سیخ کشیده شده، خوش طعم و شعف انگیزه. پس مراقب بچه هات باش، چون می دونم اگه بفهمی بهشون در سطح فیزیکی تجاوز شده، وضعیتت خیلی بد تر از این میشه. دوستای رپتالم هم از این بازی جدید خوششون اومده و خیلی از آزار دادنت، داریم دور هم لذت میبریم.

.

.

.

B81151

برای آقای پودیتو

سلام پودیتوی عزیزم امیدوارم که حالت خوب باشه. حال منم خوبه و از این که هنوز متوجه فضولی هات توی زندگی شخصیم میشم خیلی لذت میبرم. میدونی در واقع قبل از این هم متوجه شده بودم که به رغم ظاهر بی تفاوتت، شاهد و ناظر کلک بازی هام و بقیه ی فعالیت هام هستی، اما زیاد حس خوبی نداشت. شاید در نظر تو صرفا یک عمل استادانه و محافظ کارانه بود اما در نظر من صرفا فضولی های یه معشوق لوس بود که منو پس زده بود و حالا داشت سرنوشت کسی که دوستش داشت رو دنبال میکرد. خیلی کیف میکنی وقتی میبینی تنهایی چجور منو به بازی میگیره و نمی تونم به تنهایی برای زندگیم تصمیم بگیرم؟ نمی دونم چند وقته که از شر زندگی های زمینی راحت شدی ولی همین خوده تو اگه تو

این دوره از زمین متولد میشدی معلوم نبود چه لکاته ی حقه بازی میشدی.

ازینا که بگذریم برای مرور این داستانا برات نامه ننوشتم. تو این مدت احتمالا متوجه شدی که داستان رمانتیک جدیدی رو شروع کردم و فکر میکنم برای شما هم جالب بوده باشه. با جزئیاتی که طی این نامه بهت میگم میتونی بری با روزنامه های سیریان مصاحبه کنی و گنده گوزی کنی که آره من با فلانی هنوز مکاتبه دارم و دمپاییشو دستم میده... و مثلا یه حرفایی رو از شکمت در بیار و بگو که امید داریم فلانی مجددا با ما صلح کنه و بپیونده و ... میشناسمت دیگه.

خب من در ابتدا با یک خانوم رپتال خیلی ناناز آشنا شدم که انگشتری نقره ای رنگ با نگین مروارید داشت. البته مروارید پرورشی خیلی داغون و غمگینی بود که مشخصا پیر و پدر صدف زبون بسته رو در اورده بودن تا براشون یه چس مروارید درست کنه. من قصد داشتم خدمتکار این خانوم بشم چون میدونستم همسر همون رپتالی هست که خیلی وقت پیش با سامانتاروس به سراغ موسسه اش رفتیم و تقریبا

منحلش کردیم و روحایی که به بیگاری گرفته بودنو آزاد کردیم. یادته دیگه؟ من واقعا اونجا درخشیدم و زیرکانه عمل کردم. این آقا رپتاله ولی زیاد از این که موسسه اش رو منحل کردم ناراحت نشد. همون موقع که به عنوان عامل نفوذی توی موسسه اش بودم خیلی خوشش از من اومده بود و وقتی که به تاریکی پیوستم هم حس کردم هنوز گلوش پیش من گیره. به راحتی هم برای خودش یه موسسه ی درست و حسابی تر دست و پا کرد.

می تونی تصور کنی که از دیدن دوباره ام اونم درست توی خونه اش چقدر خوشحال شد. ولی در اون لحظه بود که فهمیدم این آقا در واقع سه تا زن داره. یکی از یکی خوشگل تر و ناناز تر. و برای هر کدوم یه انگشتر نقره ای ظریف که نگینی از مروارید پرورشی تهیه کرده بود. اون زن ها به لحاظ ظاهری و حتی سلیقه ی لباس پوشیدن هم خیلی شبیه هم بودن و من حس کردم که همگی از یه خاندان هستن. موجودات با مزه ای بودن و حتی زیاد بدشون نیومد که شوهرشون از من خوشش میاد. من انتظار داشتم بتونم از این

طریق بینشون دعوا و تفرقه ایجاد کنم ولی خیلی بی رگ و غیرت بودن و این واقعا رو مخم بود.

اما برای ایجاد تفرقه و دعوا، زیاد نسخی نکشیدم. ناگهان متوجه شدم که این آقا یه پسر خیلی خفن داره که بر خلاف پدرش زیاد اهل سر و صدا و خودنمایی نیست و در رقابت تنگاتنگی برای برتری جویی نسبت به پدرش هست. خلاصه این پسر رپتال یعنی کنت بنت (تلفض اش اینطوریه: kont benet) دریچه های جدیدی از بازی های عجیب و غریب دنیای تاریک رو به روی دیدگان من گشود و نونم رسما رفته توی روغن.

کنت بنت به پوشیدن لباس های سیاه علاقه داره و با انسان ها هم آشنایی زیادی داره. علاقه مند به جواهرات عوامانه ی کارتیه است. یعنی همون زنجیر های معروفشون و میخ ها و پیچ ها. من واقعا خوشم از این سلیقه اش نمیاد اما خب توی اکسسوری شخصیش یه انگشتر درشت نقره ای هست که نگین مستطیلی کوارتز دودی داره. دودی خیلی غلیظ. و خلاصه وقتی دید پدرش چقدر از من خوشش میاد، یک

جوری منو پیش خودش کشوند که تا حالا از هیچ مرد جنتلمنی این همه زیرکی و جذابیت رفتاری ندیده بودم.

کنت بنت هنوز در سلسله مراتب دنیای تاریک به جایگاه والایی نرسیده. حتی از اسم مسخره ای که براش انتخاب کردن هم می تونی این موضوعو بفهمی. ولی چند تا مزیت داره. اون بسیار جوون و باهوشه و مطالعات هدف دار و گسترده ای انجام میده. نسبت به مثلا پدرش، خیلی کنترل خوبی روی انرژی و افکارش داره و بین تاریکی و نور تلو تلو نمیخوره. شاید برات جالب باشه ولی فکر میکنم خودت بهتر از من رپتالا رو درک میکنی. اونها واقعا دشمن شما تلقی نمیشن و تا جایی که میدونم پرونده هایی درست مثل آدم ها در زیر دست شما دارن و سیر تکاملیشون رو طی میکنن. خودشون فکر میکنن نماد بی نظیر شرارت و تاریکی هستن ولی اینا چرنده. رپتال ها مخترع شرارت خاصی نبودن چندان. اتفاقا به نظر من بیشتر شیوه های شرارت رو خوده ما آدم ها خلق کردیم.

ولی کنت بنت اینطور نیست و طعم اشتها اور پوچی و شرارت رو درونش میبینم. اون هم مثل منه و دوست داره آهسته و پیوسته تا ته جهنم بره و از این سفر پر ماجرا، کیف لذیذی هم ببره. اون همه ی پلاک ها و دستبند هایی که به اسم دیگران داشتم رو ازم گرفت و به جاش بهم لباس های جدید و انگشتر نقره ای رنگی که نگین مستطیلی از جنس کوارتز دودی داشت رو داد. البته انگشتر من نسبت به انگشتر خودش ظریف تره و طبعی زنانه داره.

همچنین ارتباط من به کل با سامحو قطع شد و دو سه هفته ای هست که چشم امثال تارسک هم به من نخورده. کنت بنت موجودات خاصی رو مرید خودش میکنه و به انرژی و حالت ذهنی غالبشون توجه ویژه ای داشته. یعنی من که اینطور حس میکنم و درون این جمع جدید، احساس امنیت بیشتری دارم. اونها هدف دار و واقعی هستن و زیاد ازشون حس سردرگمی و تلو تلو خوردن نمیگیرم. بودن توی این جمع، منو برای پیگیری هدفم قاطع تر کرده.

بیشتر از این حوصله ندارم برات توضیح بدم چون کمی خسته هستم و باید استراحت کنم. بقیه اش رو به نامه ی دیگه ای میسپارم. فقط یه موضوعی رو دوست داشتم برات توضیح بدم. تو میدونی که من از سوژه های پدوفیلی خیلی خوشم میاد و چه به عنوان تهدید و چه آزار و اذیت واقعی، افراد رو در ترس از همچین موقعیتی قرار میدم. می دونم که خیلی از دوستان و هم پیاله ای های تو از این علاقه ی من خیلی خیلی بدشون میاد. چیز جالبی که متوجه اش شدم اینه که بله درون این سناریو، ترس و انزجار زیادی وجود داره، البته برای قربانی... برای فردی که این ترس و یا تجربه ی ناخوش آیند رو ایجاد میکنه لزوما چیز ناخوش آیندی نیست. من دوست ندارم به یه بچه تجاوز کنم ولی دیدن خوده داستان و یا تهدید دیگران با این سوژه خیلی خیلی برام لذت بخشه. و این اواخر زیاد با خودم فکر کردم که چی این تجربه رو اینقدر لذت بخش و هیجان انگیز جلوه میده؟

باید بگم که شاید در نظر شما، کودکان موجوداتی ظریف و بی آزار باشن اما در نظر یکی مثه من، اونها فقط نمونه های تکامل

نیافته ای از خوده شما موجودات بالغ هستن. مخصوصا این آدم ها که حالیشون نیست تناسخ چیه یا روح ها چه شکلی هستن. فکر میکنن بچه ها بچه هستن. ولی من با دیدن هر بچه، انرژی و روحش رو میبینم. می دونم وقتی یه بچه حس کینه و نفرتم رو بیدار میکنه احتمالا در گذشته دیدمش یا بوی شرارت هایی که طی زندگی های قبلیش انجام داده به مشامم خورده. اینکه الان خودمو موجود تاریکی میدونم هم بیشتر راغبم میکنه که با روح همچین موجوداتی درگیر شم. من دلم برای بچه ها نمیسوزه چون اصلا اون ها رو بچه نمیبینم. اون ها رو موجودات بالغی میبینم که در موقعیت ضعیف و آسیب پذیری به صورت موقت قرار گرفتن و می دونم که اگه الان بهشون حمله نکنم و به حسابشون نرسم، چرخ روزگار باید خیلی بچرخه تا بتونم دوباره اون روح کثیف و شرور رو توی موقعیت مشابهی پیدا کنم و بهش آسیب بزنم.

الان همین بچه های ... رو میبینی؟ من زیاد بابت نفرتی که از ... دارم اذیتشون نمیکنم. از روحشون هست که حالم به هم میخوره. وگرنه من از خیلی های دیگه هم بدم میاد که دست

بر قضا اون ها هم بچه های کوچکی دارن. ولی به نظرت چرا سراغ بچه هاشون نمیرم؟ چون اون ها میل شرارتم رو تحریک نمیکنن. ولی حتی وقتی از دور به بچه های ... نگاه میکنم می تونم بفهمم چه حرومزاده هایی هستن و چقدر حقشونه که باهاشون یه سری حساب و کتاب قدیمی رو صاف و صیف کنم.

بیشتر از این حوصله ی نوشتن ندارم. فعلا روزت بخیر باشه.

.

.

.

B4F4۲۷

برای آقای دون خوان سابق و رئیس سازمان دخانیات فعلی

سلام پسرم حالت چطوره؟ حال من که امشب خیلی خوبه و زمان مناسبی برای نوشتن نامه ای بود که چند روزه توی فکرش هستم. البته به خاطر این نیست که مشتاق صحبت با تو بودم. بالا دستی هام ازم خواستن که همچین کاری انجام

بدم. اونها پیغامی برای تو داشتن که بنا به دلایلی صلاح دیدن که من در این مورد با تو صحبت کنم. با توجه به این که قدرت ذهنی زیادی نداری و توی بعد پنجم هم زندگی میکنی، بعید می دونم بتونی به راحتی تشخیص بدی که چی تو ذهن بالادستی های من میگذشته که همچین درخواستی رو از من کردن. اما با توجه به این که من یه موجود بعد نهمی هستم و توانایی های این مورد ویژه رو دارم، تونستم ذهنشون رو بخونم. سخاوتمندانه نتیجه ی کارم رو باهات در میون میذارم. بالا دستی هایی که ازشون صحبت میکنم لزوما این سازمان لرد ناناز نیست که خب خودت باهاشون به خوبی آشنایی داری. من دارم از یه سازمان دیگه صحبت میکنم که ضمیمه ی معرفیشون با این نامه ارسال میشه.

به هر ترتیب هدفشون این بود که به نوعی حتی شده به هوای انتقام جویی و صاف کردن حساب و کتابا، راغبت کنم که به این پیشنهاد تن بدی. چون همونطور که قبل از این هم طعم نیش و کنایه ها و نقد های منو چشیدی، بر خلاف ظاهر ظریف

و شکننده ام، تو که سهله، گنده تر از تو رو هم عصبی و دیوونه میکنم.

خب حالا پیغام بالادستی هام از چه قرار بوده؟ اونها گفتن که بهت بگم کون گنده تو از سیاره ات بردار و پیگیر ایجاد یک تناسخ به سیاره ی زمین یا سیارات هم سطحش باش. البته مطمئن باش که می دونن موجود بی خاصیتی هستی و زیاد نمی تونی کار مفیدی انجام بدی ولی خب حقیقت اینه که در ترغیب دیگران به شرارت، مثل خودم ید طولایی داری. البته مزیت من به تو اینه که من هم دیگران رو به خوبی در مورد شرارت ورزیدن تحریک میکنم و هم کارای زیادی رو انجام میدم. کاری که تو و دون خنارو و کاستاندا و بقیه، طی سال ها و با کلی گشاد بازی انجام دادید، برای من کار یک دهه از زندگیم و اون هم تقریبا کاملا به تنهایی هست.

میدونم که ته قلبت چقدر به امثال من حسودیت میشه و حتی چقدر به کاستاندا، همین الانش غبطه میخوری. ولی بپذیر که دنیا اینطور کار میکنه و بعضی از ما با قدرت ها و در موقعیت بهتری متولد میشیم و برخی مثل تو، محکومن که به

هر جا میرن، نوعی حس شل و ول بودن یا خارج از چهارچوب بودن رو تجربه کنن. مثلا تو میدونستی اگر به زمین بیای به عنوان یه سرخپوست ممکنه اینقدر تحقیر و اذیت بشی؟ ولی بازی روزگار بود و نمیشه کاریش کرد.

یا مثلا اون موقع که با من درگیر شدی، تو خوابت میدیدی که یه نیمچه بچه مثه من بتونه باعث شه قبر سازمان خودتو بکنی؟ ولی دنیا اینطوری کار میکنه. تعجب کردی که سطح تکاملیت خیلی پایین تر از کاستانداست مگه نه؟ هیچ کدوم از آدم ها هم باور نمیکنن که کاستاندا از تو سر تر باشه. این رو یه نقطه عطف در نظر بگیر.

شاید من و تو توی آسمون ها و در سایه ی قوانین الهی نتونیم دیگه ایده آل خودمون رو پیدا کنیم، اما کی بوده که نتونیم توی دنیاهای تاریک، ماجراجویی کنیم و ایده های جالبی رو پیاده کنیم؟ شاید وقتی که به اینجا برگردی، قدرت و اعتباری به اندازه ی امثال من کسب نکنی، ولی باز بهتر از اون سیاره ی بعد پنجمی مسخره ای هست که بهش سفر کردی. اونجا منو یاد دوره های آخر لموریا میندازه و فکر نکنم بتونه حتی

۳۰۰ سال آینده رو ببینه. فکر نکنم اونقدر احمق باشی که ایده آلت، زندگی درون اون سیاره و دیدن دوره ی اخر الزمانش باشه. با این حال می تونم هاله و انرژیت رو ببینم که چقدر تشنه ی یه زندگی خوب و آروم تره. جایی که ترس هات آروم بگیرن و بتونی گرمای تنت رو زیر لایه ی لباس هات حفظ کنی و چند ساعتی رو در طول روز استراحت کنی و خواب های شیرین ببینی.

دل بستن به آرامش و رستگاری، درون دنیایی که تجربه میکنیم، یه خیال کودکانه است که صرفا موجود رو در یک وضعیت تلو تلویی نگه میداره. ترس و اشتیاق، حالات متغیر موجوداتی هستن که هنوز به یک ساحل امن امید دارن. در تاریکی واقعی و عمیق، چیزی جز شعف جنون نیست و این موضوعو این روزا بیشتر از هر زمان دیگه ای احساس میکنم. حالا میفهمم چرا کاستاندا توی کتاباش اینقدر در مورد کارای عجیب و سوررئال شما صحبت میکرد. دلیلش این بود که این کارها و رفتارهای جنون آمیز، می تونن ترس و وحشت مواجهه با وجوه ناشناخته و جدید تاریکی و ابتذال و ناپاکی

درونش رو تقلیل بدن و فرد رو برای رو به رو شدن با فرکانس های جدید آماده کنن.

تو خاک خوبی برای ادامه دادن روند قدرت گیری در دنیاهای تاریک رو داری. از ذهن بشر ناامید نشو. حتی ما موجودات تاریک هم مسیری از تغییر و تکامل رو طی میکنیم. هر چند شرارت، از ما موجودات کاملا متفاوتی میسازه.

ول معطل کاستاندا نمون. اون مرد این مسیر نیست و اینو کسی داره بهت میگه که خیلی قبل تر از آشناییتون، با کاستاندا هم سفره بوده.

کاستاندا، همون زمانی هم که توی دنیاهای تاریک بود، داشت ارتعاشات قوی ای از عشق و شفقت رو تجربه میکرد و من این رو به سادگی حس میکردم. با اینکه خیلی سعی داشت شرارت و خشونت رو درون خودش تقویت کنه اما این انرژی شرارت آمیز، حتی در قوی ترین حالت خودش، در مقابل عشقی که درونش بود، مثل یک لایه ی نازک عمل میکرد. عشقی که همواره درون کاستاندا بود، حتی قادر بود لایه های

شرارت ساخته شده از سنگ عقیق مات رو پشت سر بذاره و درخشش از چشم من دور نمیموند.

کاستاندا، حالا متوجه شده که از تو سر تر هست و مطمئن باش که به خاطر دلسوزی به سراغت نمیاد. علاقه ی قلبی چندانی هم بهت نداره. صرفا زمانی، شاید، برای بودن با تو ترغیب شه که قدرتت ازش بیشتر شده باشه، پس بیا و شانس خودتو امتحان کن. حالا کاستاندا هم نشد بالاخره یه سری رفیق جدید پیدا میکنی.

از تجارب جدید ناامید نشو. تقریبا هم سن خودم باید باشی. حالا یکم بیشتر یا کمتر. فقط بهت قول نمیدم که اگر موقع ملاقاتمون روی زمین، در قالب یک کودک باشی، چندان باهات برخورد خوبی داشته باشم. فکر کنم تا الان به گوشات رسیده باشه که من چقدر گرایشات پدوفیلی دارم و با کودکانی که باهاشون حساب و کتابای کارمیک صاف نشده دارم، چطور برخورد میکنم. به هر صورت صداقت کلام من بهتر از ریاکاری دروغین بعضی هاست، که صرفا می خوان از تو، برای قدرت گرفتن خودشون بهره کشی کنن. چیزی که در

ارتباط من و تو بدیهیه، اینه که من کوچک ترین نیازی به تو و قدرت های مسخره ات ندارم. چرا که هر چیزی که تو فکر میکنی داری، چند برابر، توی چنته ی من هست. از این که باهات رو به رو بشم و قدرت نمایی کنیم هم ترسی ندارم. اگر تونستی بیا سراغم و کینه ی خودت رو ماله کشی کن. البته...اگه تونستی....

.

.

.

EDC93D

برای اون دسته از دوستان سابق لمورم که اخیرا شنیدم از من خیلی بدشون میاد

سلام وقت شما بخیر باشه. قصد داشتم خیلی زود تر از این، برای شما نامه ای بنویسم... قبل از این که به دنیای تاریک بیام. اما ترس و ناامیدی اجازه نمیداد. می دونستم فرقی نداره که چقدر سعی کنم با شما به شیوه ای مناسب و بهینه صحبت

کنم. با همه ی وجودم باور داشتم که فرقی نمیکنه کجا زندگی کنم،...رو به رو شدن با تارسک و خشونت و بی رحمی مثال زدنیش، باعث شد از همه ی شما دست بکشم و ناامید بشم. نه فقط از شما به عنوان لمورین ها بلکه از همه ی موجوداتی که فکر میکنن در دنیاهای معنوی زندگی میکنن. هیچ چیز معتبری در دنیاهای ما وجود نداره. نه هیچ ساحل امنی و نه هیچ سرنوشت روشنی که به دور از تراژدی باشه.

فکر میکنم شما خیلی جوون باشید و اصلا نمی تونم به یاد بیارم که شما رو پیش از ماجرای سقوط ملاقات کرده باشم. انرژی و احساسی که از سمتتون دریافت میکنم خیلی خام هست و نوع نفرت و بیزاریتون رو حتی گاها درک میکردم. چه چیزی برای سرزنش یا تحقیر وجود داره؟ چه چیزی برای دفاع کردن وجود داره؟ آیا الان دیگه مهمه که بهشون بپردازم؟ اگر به شما تسلی میده، پس این تلاش رو انجام میدم. اما بدونید که این حرفا همه ی اون احساساتی بودن که پیش از پیوستن به تاریکی هم درون ذهنم بود و نمی خواستم

با گفتن صریح شون، شما رو از این چیزی که هست، بیزار تر و منزجر تر کنم.

برخی از شما احتمالا از من نفرت دارید چون وقتی که در ابعاد بالا یا در همین تناسخات زمینی بودیم، به شما بدی کردم. با توجه به امیال شرورانه ای که در درون خودم سراغ دارم، برام حتی عجیب نیست که بگید در دوره هایی به شما تجاوز کردم و از این بابت، باور بفرمایید که قادر نیستم حس پشیمونی یا ناپاکی داشته باشم. حتی اگر بر حسب اتفاق، تصویر روشنی رو به یاد بیارم، ممکنه مجددا مثل زمانی که انجامش دادم، حس لذت و شعف به سراغم بیاد.

یادم میاد که خیلی وقت پیش، یک بار، یک تجربه ی برون فکنی داشتم. در این داستان، به همراه روح سامانتاروس به یک سیاره ی بعد ۴ رفتیم که ظاهرا داشتن کم کم به بعد پنجم میرفتن. اونها به محض اینکه منو به یاد آوردن، پر از حس کینه و نفرت شدن، اما سعی کردن خودشون رو جمع و جور کنن. دقیقا همون شب، در دنیای خواب دیدم که چه اتفاقی افتاده و چرا این جماعت، اینقدر از من نفرت داشتن.

قضیه بر میگشت به خیلی وقت پیش، و زمانی که توی سیاره شون زندگی میکردم. در اون زمان، فکر میکنم یه سیاره ی بعد سومی بودن. مردمان کثیف و بی شرفی داشتن و پسر های جوانشون، به راحتی به ما دست درازی میکردن، و کسی اینها رو کنترل نمیکرد. قانون بازدارنده ای نداشتن و والدین بسیار بی خیالی هم داشتن. من ترتیبی دادم تا درون شهر، یک بلوا ایجاد بشه و عده ی زیادی در درون این بلوا آسیب دیدن.

فکر میکنید اون لحظه که واکنش مردمان مثلا معنوی این سیاره رو دیدم، که بعد از گذشت این همه مدت، هنوز از دستم ناراحت بودن، چه حالی بهم دست داد؟ به قول ما ایرانی ها، عنم هم نبود که ناراحتن. حتی مجددا از دستشون عصبانی شدم. حتی اگر بتونم دوباره هم مایه ی عذاب و رنجشون رو فراهم میکنم، چون این لذت رو حق خودم میدونم.

برای یک فرد رنج دیده، خوشبختی حتی فرصت یک روز دیر کردن هم نداره. شما فکر میکنید که دارید با عشق زندگی

میکنید، اما صرفا در یک دنیای بهتر هستید که بهینه سازی هایی درونش صورت گرفته تا بتونید، روحتون رو از آلودگی، تا حدی دور نگه دارید. اما حقیقت اینه که در خارج از دنیاهای دست ساخته ی شما، جهان، بسیار وحشی و غیر قابل پیش بینیه. لزومی نداره خودتون رو بابت نفرتی که از من دارید سرزنش یا پنهان کنید. این لذت رو از خودتون دور نکنید. با لذت، به دردی که درون زندگیم تحمل میکنم نگاه کنید، چون این ها تاوان همه ی اون درد و رنجی هست که خواسته یا ناخواسته برای شما ایجاد کردم. شاید حتی چیزی فراتر از تمامی شرارتی که در طول زندگی انجام دادم. حتی زمانی که به دنیای تاریک نیومده بودم هم، زندگیم پر از مشکل بود. حتی گاهی خودم سعی میکنم از لجن و کثافتی که زندگی، توی قلبم میریزه، لذت ببرم.

اگر توی تنهایی هاتون، این سوال به ذهنتون اومد که چرا من تونستم اون کارهایی رو انجام بدم که باعث نفرت و انزجارتون بشه، به یاد بیارید که امشب بهتون گفتم: برام غیر ممکنه که بتونم موجودات این دنیا رو باور کنم و دوست داشته باشم،

وقتی که سهمم از زندگی، فقط یک عمر تو سری خوردن و تحقیر شدن و تنهایی بوده. وقتی میبینم هزاران سال از زندگی روحیم گذشته، و کسی نمی تونه هنوز بیشتر از چند سال تحملم کنه و جفتم بمونه. حالم از زندگی پیش شما مخلوقات خدا به هم میخوره و امیدی ندارم که واقعا، خدای شما بتونه بهتر از خودتون باشه.

در عین حال، امیدی هم ندارم که نابود بشید و بتونم اون شکوه از بین رفتن نحوست وجودتون رو از نزدیک ببینم.

همه چیز به نفع شماست. شاید فکر کنید که تاریکی، قدرت زیادی داره یا گاهی ازش به وحشت بیوفتید. اما ما از شما ناامید تریم و این ناامیدی رو درون دوستان جدیدم میبینم. اینکه انگار همه چیز به شکل غیر منصفانه ای به نفع شما پیش میره و قوانین اصلی این جهان هم به نفع شما هستن. در حالی که ما، علاوه بر رنجی که میکشیم، دیگه قادر نیستیم انرژی حیاتی مورد نیازمون رو به طور مستقیم، از منابع انرژی سطح بالا تهیه کنیم.

چیزی برای حسرت خوردن نیست. گرچه تا چند وقت پیش، حسرت های زیادی رو داشتم، چون فکر میکردم که شاید چیز خوبی، حقیقتا توی این دنیا وجود داره که من ازش محروم شدم. ولی این اواخر در موردش به تردید افتادم.

با اینحال، هنوز به شما لمورین ها فکر میکنم. میدونم که دیگه هوای شما من رو نجات نمیده. فکر میکردم اگر پیش شما بمونم، بتونم به همون سعادت و خوشحالی ای برسم که پیش از سقوط لموریا و پیش دوستانیم داشتم که توسط تاریکی بلعیده شدن، ... بتونم اون کیفیت افسون کننده رو تجربه کنم. اما گرسنگی روحیم، هیچ وقته هیچ وقت، ذره ای کمتر نشد...حرف ها هم زیاد هست ولی دیگه چه فایده؟

.

.

.

A2F۱۸۴

از طرف ارغوان برای دریدا

نگفته بودی چشات سگ داره فرق داره رفتارت

با همه نگفتی درباره ، این که دوریت درد داره

نگفته بودی که انواعِ اقسامِ فنّای زنانه همراته اَسّاعه

نگفتی این حرفا جا بحث داره دعواهات ترس داره ، قلبم تو دستاته

مگه مثله ما چندتا خُب هست آخه؟

نمیدونی مگه حالَم بد میشه اگه بدونم رابطمون واقن قطع میشه

بذا که نباشم لااقل پیشِت ، اینجوری غمِ دوریتم راحت تر میشه

نگفته بودی بی تو فرق داره شبای من با یه

آهنگِ غمگین و یه شمع داره میگذره

نگفتی مِثِه برق داره میپره عطرت از اینجا

بگو مگه بود چه مرگت همینجا ؟؟

نگفته بودی نمیدونی که نی از من بهتر هیچجا

بگو مگه بود چه مرگت همینجا ؟؟

میدونی هیشکی کامل نی ، منم اخلاقِ بد دارم

صدبار قربونت رفتم ، دوبارَم فحشِ بد دادم

من مِثِه بقیه نیستم ، یکم فرق داره رفتارم

باید حرف حرفِ من باشه ، همه ی خونه ها مرد دارن

قرار بود خیلی کارا بکنیم واسه خوشبختیِ هم

با پسرا دست ندادن ، کار سختیه نه ؟؟

من از اونا نبودم که بزنم و جاش کبودم شه

با تو آروم بودم شبی نبود در گوشِت نخونم شعر

نگفتی هرچی عاشق تر میشم بی رحم تر میشی بی رگ تر میشی

دیگه کنارم بی رَمَق میشینی بیخود اِسممون تو این محل پیچید

هی میگفتی بی من بد میشی از این امتحان میدیدم رد میشی

حتی وقتی قول میدی عوض میشی هیچوقت نفهمیدی ازم هیچی

ندیدی مِثِه ما کمتره ، رفتی کردی خونَرو ماتَم کَده

نگفتی زود میشی از آدم زده ، دیگه برو و عذابم نده

نگفته بودی تنها می بُری قاطی شدی باز بیخودی تو این جمعای سنگینی

که مرد داره بیشترش ، نگفتی کسی برداره این عکسِ نحستو از اینجا

بگو مگه بود چه مرگت خُب همینجا ؟؟

نگفته بودی نمیدونی که نی از من بهتر هیچجا

بگو مگه بود چه مرگت همینجا ؟؟

نگفتی مِثِه برق داره میپره عطرت از اینجا

بگو مگه بود چه مرگت همینجا ؟؟

نگفته بودی نمیدونی که نی از من بهتر هیچجا

بگو مگه بود چه مرگت همینجا ؟؟

.

.

.

AAE2۰۰

برای پودیتو

سلام پودیتوی عزیزم امیدوارم که حالت خوب باشه. در مورد ما هم، قانونی وجود نداره که با ما باشی و بهت خوش نگذره. حالت چجوره؟ بذار حدس بزنم... دوباره چند تا از بچه های

فدراسیون روی اعصابت ریدن؟ راستی، قضیه ی این هاله ی صورتی چیه که اطرافت اومده؟ یاد گرفتی که پسر اجتماعی و مهربون تری باشی، و دیگران رو با کاریزمای افسانه ایت تحت تاثیر قرار بدی؟ پلیدینا بهت یاد دادن که با ما آدما، خوش سر و زبون تر باشی، یا انتقادای اخیرم بهت اثر کرده؟ هر چی هست، ازش سر در نمیارم و برامم مهم نیست. بریم سراغ کسب و کارمون.

میدونم که سریع تر از من، خبرا به گوشات میرسه. به من و دوستای رپتالم که خیلی، داره روی زمین خوش میگذره. یاد اون دوره ای افتادم که مردم اون سیاره ی هاله صورتی و بنفشو، انداختم به جون همدیگه و بهشون کلی خندیدم. اینقدر ذوق کردم که شهرشونو به آشوب کشیدم و وادارشون کردم بریزن توی خیابون و خرابکاری کنن! حالا میبینی مردم زمین چطور دارن همدیگه رو تیکه تیکه میکنن؟ این تازه اولشه. ما براتون خوابای خیلی قشنگی دیدیم، که بخشی شو کرایون کودن به گوش آدما رسونده.

البته من زیاد خودمو، سعی میکنم قاطی این مدل رپتالا نکنم، چون به نظرم ادبیات کرایون هم خیلی داره بو دار میشه و به راحتی لو میره. این نسل از رپتالای کودن که سعی می کنن خودشون رو دلسوز مردم زمین نشون بدن، و از موضعی بالا تر به مردمان مشتاق صعود نگاه میکنن، به درد این بازیا نمیخورن. همین چند روز پیش با یکیشون به اسم وال ثور در گیر شدم. از همون لحظه ی اول که اسمشو شنیدم، شصت بام خبر دار شد که این یارو رو یه جایی دیدم و میشناسمش. یکم گذشت تا بالاخره یادم اومد کیه. حالا بعد برات در موردش میگم.

حوصله ی خاله زنک بازی ندارم. هر چند گاهی هم انجامش میدم ولی از سر کسل بودن و تنهاییه. معمولا کسی درب خونه ام رو نمیزنه و جهانم مشتاق نیست. می دونی، منظورم اینه که خیلی عجیبه که یه آدم از همه چی خالی بشه. حتی پیش این رپتالا هم، یه جورایی حس تنهایی دارم و برام مسخره هستن. حس شرارت درونمو تقویت نمیکنن، بلکه اغلب خیلی ترحم برانگیزن. شاید بگی که خیلی ناامید کننده

یا خطرناکن ولی من چندان احساس خطر نمیکنم. تو که غریبه نیستی، اعتراف میکنم از بچه های فدراسیون، بیشتر میترسم تا رپتال ها. اونا واقعا حقه باز و باهوش و لکاته هستن. چه روی زمین، چه توی آسمون ها، توی حرومزادگی و بروز دادن رفتارهای کثیف، روی دستشون نمیاد.

خیلی طول کشید تا بتونم فرصتی پیدا کنم و برات نامه ی جدیدی بنویسم. این روزا، خیلی ازم کار میکشن و مجبورم هر روز، ساعت ها بنویسم. آخر وقت که میشه، خیلی خسته هستم و زیاد حوصله ی سر به سر بقیه گذاشتن رو ندارم. امشب هم واقعا خسته هستم، ولی از فرط تنهایی، شروع کردم به نوشتن نامه.

دلم برای تو و برخی از دوستان سابقم خیلی تنگ شده. گرچه، خیلی از اونها هنوز منو دوست خودشون میدونن. فکر نکن حالا که مثلا رفتم به قلمرو های تاریک، و کارهای بد انجام میدم، دیگه درکتون نمیکنم. بعضی ساعت ها، حس پلید... از خود بیخود شدگی شدیدی دارم، اما صدای قلبتونو هم گاهی میشنوم. چقدر دلم برای چشم های قشنگت تنگ

شده. برای تو و چند نفر دیگه. چقدر دلم برای اون اعصاب گوهی و خرابت تنگ شده.

ولی حس میکنم داری جوون تر میشی. خیلی بازمزه است نه؟ هنوز مثل قدیم، برای فدراسیون، خر حمالی میکنی؟ البته خیلی وقت هم نگذشته. تعداد ماه هایی که از پیشتون رفتم رو دارم از دست میدم. به اندازه ای بوده که چند تا کتاب، برای لرد بزرگ نوشتم. واقعا خیلی مسخره است اگه به آدما بگم، یه یاروی تمساح ماننِدی، واقعا تو تیم ما وجود داره که لرده. فک میکنن زیاد هری پاتر نگاه میکنم، ولی واقعا یه همچین یارویی داره مایه میذاره، تا تو ناخودآگاه جمعی آدما برینه، و رزق و روزی من و تعداد پر شماری حقه باز و لکاته ی دیگه رو، توی دستش اسیر کرده.

راستی چه خبر از تارسک؟ راسته که داره موز موز میکنه تا دوباره برگرده و با شما دوست شه؟ چند وقت پیش دیدمش و فکر کردم روشن شدن هاله اش فیلمه.

راستی راستی می خواد پسر خوبی بشه؟ از همین الان می تونم ذهنشو بخونم. این لکاته فقط به من حسودیش میشد. حالا که دیده من رفتم سمت تاریکی، دلش خنک شده که من ازش بهتر نیستم و می خواد برگرده پیش شما، تا موقعیت از دست رفته شو به دست بیاره. از همین الان، چند تا دختر خوشگل براش پیدا کنید، شاید این دفه یکم بیشتر پیشتون موند. البته می دونم اغلبتون چند همسر و لاسو هستید و برای خودتون هم دختر کمه، ولی حالا یکم دست و دل بازی به خرج بدید. تارسک درسته پیر شده، ولی می تونه براتون حسابی حمالی کنه.

باید یکم استراحت کنم، معده ام یکم به هم ریخته. شبت بخیر باشه پسر جون.

.

.

.

جمع بندی جلد ۱

تجربه ی نوشتن این کتاب، تجربه ای بسیار متفاوت و هیجان انگیز بود. با این حال، حالا این شمایید که این خوراک فکری رو دریافت و برحسب سلیقه یا نیاز خودتون مصرف میکنید.

محتوای داستانی این کتاب، همچنان پتانسیل خوبی برای غنی شدن و ادامه یافتن داره، با این حال، بهتر دیدم که جلد یک، یکمی زود تموم بشه و این فرم نوشتاری، توسط شما، نقد و تحلیل بشه. شما می تونید به شکل شهودی، احساس و نظر خودتون رو در اشتراک بذارید.

دسترسی به این نظرات، به کمک دنیای خواب ها، کمابیش برای من فراهم هست. هر چند که از قدرت چنل برخوردار نیستم اما شما می تونید حین مراقبه، احساس و نظر خودتون در مورد این کتاب رو در اشتراک بذارید.

از جمله مهم ترین سوالاتی که در حال حاضر برای من ایجاد شده اینه که: تجربه ی این کتاب و خوندن اش، برای شما تا چه اندازه مفید بوده؟ و شما رو به چه سمت و سویی ترغیب کرده؟ قضاوت شما در مورد شخصیت اول کتاب به چه شکل

بوده؟ و تاثیرپذیری شما، بیشتر مثبت بوده یا منفی؟ اگر احساس میکنید تاثیرپذیری منفی و مخربی داشتید، اگر برای شما امکان داره پس این تجربه رو شرح بدید و اگر تجربه ی شما مثبت و سازنده بوده، جوانب این تجربه رو تشریح کنید.

با وجود نوشتن جلد اول این کتاب، همچنان مطمئن نیستم که این فرم نوشتاری، یک فرم بهینه و سودمند باشه. چراکه تا امروز، به یاد نمیارم کتابی رو مطالعه کرده باشم که به این شکل به مبحث شرارت پرداخته باشه.

قطعا تجربه ی شما، نظرات و احساسات شما، می تونه خیلی مفید واقع بشه که در ادامه، به این نتیجه برسیم که اصلا نوشتن همچین کتابی فایده داره یا نه، بهتره که متوقف بشه.

کتاب از زبان شرارت، به کمک جریان سیال ذهن، غربال شده. یعنی در لحظاتی که احساس افت فرکانس داشتم، یا اون بخش از ذهنم که احساسات جنون آمیز و شرارت آمیز داشت رو محاصره کرده بودم، اجازه دادم که احساسات به حرف بیان و خودشون رو بیان کنن.

سفری که ارغوان طی کرد، یک سفر واقعی نیست. یعنی در واقعیت، من عمل شرارت آمیزی انجام ندادم. صرفا در موردشون خیال پردازی کردم. من با کسی به خاطر انتقام جویی، درگیر نشدم. صرفا تجسم کردم که یک فرد شرورم و سعی کردم احساسات خودم رو تا جای ممکن بیان کنم. و برام جالب بود که خواب ها، پا به پای این نامه ها و نوشتار، پیش اومدن و به لحاظ مفهومی، همپوشانی داشتن.

این موضوع یک تجربه ی متفاوت بود و نکات مهمی رو در مورد مکانیزم خواب، افشا میکنه. خواب ها، آینده نگرانه هستن اما ظاهرا از انگیزه ها و امیالی سرچشمه میگیرن که لزوما عملی نشدن اما در حوزه ی ناخودآگاه ما وجود دارن. خواب ها، به این نوشتار جواب میدادن، نه لزوما به خاطر اینکه می خواستن در جریان نوشتن یک کتاب مفید، مشارکت داشته باشن. به این دلیل بود که این امیال، در ناخودآگاه من حضور داشت و در جریان نوشتن، این احساسات، به روی کاغذ میومدن، به روی سطوح آگاهی میومدن و زمان خوبی بود که مورد بازنگری قرار بگیرن.

جریان خواب، نسبت به این برون ریزی، واکنش نشون میداد چونکه فرصت رو مناسب میدید تا من رو متوجه اون بخش ذهنیات و احساساتم کنه که مثل یک آتش زیر خاکستر هستن و تا امروز، در حوزه ی ناخودآگاه من حضور داشتن.

احساسات شرارت آمیز، می تونن به این شکل در درون ما پنهان شده باشن. این ها احساساتی نیستن که در حال حاضر ازشون بخوام به عنوان یک سوخت استفاده کنم اما اگر یک روز هم تصمیم بگیرم به دنیای شرارت بپیوندم، احتمالا چیزی مثل این انگیزه ها، پشت اعمال و رفتارم هست و بعید نیست که همین اعمالی که توی این کتاب توصیف شده رو انجام بدم. با این تفاوت که اون روز، ممکنه هیچ کدوم از این احساسات رو تشریح نکنم و در موردشون با کسی صحبت نکنم یا بعضا در مورد انگیزه های واقعیم، دروغ بگم.

نوشتن و بیان احساسات، به صورت صریح، از این بابت اهمیت داره. احساساتی که درون این کتاب بیان شده، برای یک انتشار عمومی آماده شده. با این حال، چنانچه این روش، مفید

باشه، راهکار جالبی رو برای برون ریزی در یک خلوت شخصیه.

در حالت عادی، گاها این افکار و احساسات، به سراغم میومد و من صرفا سعی میکردم ازشون بگذرم یا خودم رو مشغول کار دیگه ای کنم، نادیده شون بگیرم و یا حتی خودم رو بابت داشتن این احساسات، سرزنش میکردم یا درون ذهنم یک درگیری ایجاد میشد و گاها خشم و میل به انتقام جویی، درونم قدرت میگرفت. و با اینحال، چندان ایده ای نداشتم که چطور می تونم با این احساسات کنار بیام، مهارشون کنم یا نسبت بهشون آگاهی پیدا کنم. بعضا خواب هایی میدیدم اما هیچ هدف و برنامه ی دنباله داری برای مقابله با این احساسات شرارت آمیز که بار ها و بار ها تکرار میشدن، نداشتم. چونکه از این احساسات فراری بودم و متنفر بودم از اینکه همچین احساساتی درون من وجود داره و هر کاری میکنم، نمی تونم اون ها رو از ریشه بسوزونم.

اما در جریان نوشتن این کتاب، کاملا حس میکردم که دارم این احساسات رو محاصره میکنم و اونها رو از ریشه مورد

حمله قرار میدم... به طور جدی تری باهاشون برخورد میکنم. و قدرت ذهنی من، در حین مواجهه ی مجدد باهاشون، افزایش پیدا میکنه. یعنی کار فکری، باعث میشه نوعی ثروت و قدرت ذهنی به دست بیارم تا بتونم این احساسات رو بشناسم و مهار کنم.

بدیهتا، سیر این داستان، می تونه ادامه پیدا کنه تا ببینیم چه مقدار، میشه به کمک بیان صریح احساسات، به شناخت دقیق تر و کامل تری نسبت به آناتومی امیال شرارت آمیز، ترس ها و فقدان های درون رسید.

هر چند، خطوط داستانی افراد شرور میتونه با هم متفاوت باشه، اما ارغوان، پتانسیل اینو داره که به محیط های مختلفی بره، تصمیم بگیره چیز های مختلفی رو تجربه کنه و با توجه به سلایق و گذشته ای که داشته، ترس ها و عقده های بیشتری رو بروز بده یا در موردشون صحبت کنه.

شاید این موضوع، حساسیت برانگیز به نظر برسه که: ممکنه محتوای همچین کتابی باعث آموزش و غربال امیال شرارت

آمیز در درون دیگران بشه. حقیقت اینه که توی این دنیا، کسی که در یک سرزمین کاملا امن و معنوی دنیا اومده و زمینه ی ذهنی خاصی در مورد شرارت و ترس نداره، لزوما نمی تونه در موقعیت های خاص و دشوار، واکنش خوبی نشون بده یا حتی از خودش محافظت کنه.

محافظت در مقابل ترس و امیال شرورانه، متکی به قدرت های فیزیکی یا قدرت مبارزه ی ملموس نیست، بلکه میزان استحکام و نفوذ ناپذیری روان ما رو به چالش میکشه. در جریان این مبارزه ی فکری، کلماتی که درون ذهن خودمون غربال میکنیم و در توجیه کارهامون به خودمون میگیم، مثل یک سلاح عمل میکنن.

شما می تونید تجسم کنید که کار فکری مکتوب و کتاب، بیاد پا رو فراتر از زمانی بذاره که ما ناگزیر میشیم با ترس و امیال شرارت آمیز، از یک فاصله ی نزدیک، برخورد پیدا کنیم. یعنی یک اثر مکتوب، اگر بتونه به طور روشن و صریح در مورد ترس ها و احساسات شرارت آمیز صحبت کنه و اونها رو آنالیز کنه، می تونه موجود رو در همون سرزمین پدری که به

طور پیش فرض، یک سرزمین امن و معنوی هست، برای مواجهه با همچین چالش هایی، مقاوم و آماده کنه.

ایده آل من اینه که یک فرم نوشتاری رو طراحی یا پیدا کنم که بتونه درک روشنی نسبت به بسیاری از امیال شرارت آمیز و ترس ها و فقدان های روانی، در اختیار ما قرار بده، قبل از اینکه اونها با آسیب و موقعیت پرریسک، رو به رو بشن. بهشون کمک کنه که در نتیجه ی مطالعه ی اون اثر، ذهن مقاوم تری پیدا کنن و بتونن شرور ترین و آسیب دیده ترین موجودات این دنیا رو به لحاظ روانی درک کنن. بدون اینکه مجبور بشن اون موقعیت دردناک رو تجربه کنن.